

سرشناسه: محمودی نورآبادی، محمد، ۱۳۵۴ -
عنوان و نام پدیدآور: نبرد هسجان/نویسنده محمد محمودی نورآبادی.
مشخصات نشر: تهران: یاران شاهد، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری: ۳۲۰ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۵۰۰۰۰ ریال : ۵-۰-۹۱۶۵۶-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- داستان
رده بندی کنگره: PIR ۸۲۰۳/ح ۹۷۳ ن ۲ ۱۳۹۰
رده بندی دیویی: ۳/۶۲۸
شماره کتابشناسی ملی: ۲۵۹۱۶۹۴



نبرد هسجان

نویسنده: محمد محمودی نورآبادی



ویراستار: حمید اکبر پور
صفحه آرا: ستار برزگر



ناشر: یاران شاهد
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: کوثر
نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۰
قیمت: [REDACTED]

ISBN: 978-600-91656-5-0

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۱۶۵۶-۵-۰

آدرس: خیابان آیتا... طالقانی - خیابان ملک الشعراى بهار - شماره ۵

انتشارات یاران شاهد

تلفن: ۸۸۸۲۳۵۸۵ - ۸۸۳۰۵۲۱۰

واحد توزیع: ۸۸۸۲۹۵۲۳ مراکز پخش: تهران، ۰۲۱-۶۶۴۹۱۸۵۱ ق.م: ۰۲۵۱-۷۸۳۰۳۴۰

عصرانه، نان محلی با کنجد و عسل می‌چسبد. فقط چه حیف که ذهنت مشوش است. دست و دل که نداشته باشی، اشتها هم نداری. این چند روز، زنت ناجور پبله کرده. با این حال نمی‌شود از گرسنگی مرد. تکه‌های نان را روی زغال داغ گرم می‌کنی. یک لقمه می‌گیری و می‌گذاری توی دهان. دندان می‌زنی و به تپه ماهورهای اطراف دقیق می‌شوی. نزدیک، یک سینه سرخ روی شاخه‌ی خشک بادام دم تکان می‌دهد. محو حرکاتش هستی که با صدای بال پرنده‌ها، نگاهت می‌پرد به آسمان. یک دسته کبوتر "جنگلی" در فضای بالای تپه، مانند تکه ابری می‌چرخند. وسوسه می‌شوی. چشمت به کبوترها دست می‌رود به شکاری بلژیکی.

احتمالاً بنشینند روی یکی از این درخت‌های بنه. مرددی. نمی‌دانی اگر نشستند، تیراندازی کنی یا نه؟ چند بار تا حالا عهد کرده‌ای کبوتر شکار نکنی... می‌نشینند روی شاخه‌های لخت یکی از بنه‌ها. دست کم صد تا کبوترند. عجب جایی هم نشسته‌اند. یعنی اگر نشانه‌گیری درست و حسابی هم نکنی، ده تایش بیشتر کشته می‌شود. دلت تاپ تاپ می‌زند. نمی‌فهمی چه کنی. بین عقل و احساس، جدالی درگرفته است.

حسی بسیار قوی وادارت می‌کند به شکار. دستت خودش تفنگ را نزدیک می‌کند.

خیلی با وسواس، در پناه تنه‌ی درخت، قد می‌کشی. ته چرمی قنداق می‌چسبد به استخوان جناق. نوک مگسک را که در شکاف می‌بینی، وسوسه‌ات بیشتر می‌شود. انگار کوهی کبوتر را سوار کرده‌اند بر دوش این درخت. انگشت شست ضامن را سُر می‌دهد به جلو. سکوتی مطلق حاکم است. همان سکوت همیشگی قبل از شلیک. کبوترها را می‌بینی که با منقار کوتاه خود زیر بالشان را می‌خاراندند. انگشت اشاره‌ات، می‌رود که ماشه را پیدا کند...

- پشت سر مسافر، گریه شگون نداره...

انگار بمبی بین شاخه‌های درخت منفجر می‌شود. پنداری درخت را کبوترها از ریشه می‌کنند و با خود می‌برند. هول و دستپاچه می‌شوی. توی آسمان هم می‌شود تیری برایشان شلیک کرد. اما شیرجه می‌زنند و از یک دره می‌پیچند پشت یکی از تپه‌ها. مات و مبهوت می‌نشینی.

- ...حیفه چشای مستت، بارون غم بیاره...

صدای آهنگ که قطع می‌شود، گوشی را از جیب شلوار پلنگی‌ات در می‌آوری. با خود می‌گویی: «بازم مهشید آهنگ این صاب مرده رو ریخته به هم.» لقمه هنوز هم توی دهانت مانده است. دندان می‌زنی و دنبال شماره‌ی بی‌پاسخ می‌گردد. بعید است که مهشید باشد. باید یکی از دوستان شکارچی باشد که بی‌خبرشان زده‌ای به کوه... «پیش شماره‌ی ۰۷۱۱... این که از شیراز بوده؟»

شماره‌ی منزل همان مردی است که حدود شش ماه پیش در یکی از کلانتری‌های شیراز، شماره‌اش را به تو داد تا برای تحقیق پایان‌نامه‌ات با او تماس بگیری. می‌خواهی تماس بگیری، اما از دق تماس بی‌موقع‌اش منصرف می‌شوی. گوشی را هُل نداده‌ای توی جیب که دوباره زنگ می‌خورد.

- الو ... سلام...

صدای بم و شکسته‌ی پیرمرد تو گوشت می‌پیچد.

- سلام... آقوی زمانی؟
- به به، سلام حاجی...
- هاشم‌نژاد از شیراز... مزاحم که...
- بله شناختمتون... شما خوبین؟
- خدا خیرتون بده... پیر شده تو که دیگه رفتی و هیچ پیدات نشد، حالا بچه هامون گفتن دیروز زنگ زده بودین، خواستم ببینم فرمایشتون چی بوده؟
- بله، خواهش می‌کنم... محض همون بحث پایان‌نامه‌ام بود که یه بارم خدمتون عرض کردم، حالا خواستم ببینم می‌شه کمکم کنی یا نه؟
- بله پسرم، ایشالله موفق بشی... یه چپای زیادی جمع کردیم... حالا خواستی بیا نگاه کن اگه به دردتون خورد...
- مکث می‌کند. نفسش نا متعادل است. به سرفه می‌افتد.
- بله... البته به هرکسی نمی‌شه اینا رو داد، الو... الو آقوی زمانی...
- بله دارم صداتو، داشتن می‌فرمودین؟
- بله یه چپایی راجع به بچه‌ام نوشتم گفتم شاید به درد کتابتون بخوره... راستی شما چند سالتونه؟
- من؟... مثلاً بگو بیست و هفت سال... شما که منو دیدین!
- خب بله، همین جوری پرسیدم... پس شما تو جنگ نبودین؟
- جنگ؟
- بله... منظورم جبهه اس...
- به سرفه می‌افتد. از فرصت استفاده می‌کنی و می‌پرسی: «مطالبتون فقط راجع به

جبهه اس؟»

- جبهه‌ی خشک و خالی که نه. می‌شه گفت همه چی توش ...

و حرف را ناتمام می‌گذارد و ریز ریز می‌خندد. بعد دنبال حرفش را می‌گیرد:
«نوشته هامون بیشتر راجع به جبهه‌ی شلمچه اس... یعنی اون بخشی که...»

سرفه امانش نمی‌دهد. می‌گویی: «بسیار هم عالی.»

به سرفه‌های پی در پی اش گوش می‌کنی. نباید بگویی با تماس بی‌موقع اش چه خفتی بارت کرده است. اصلاً ارزشش هم می‌آید پایین اگر بگویی توی کوه دنبال شکار پرنده ای. می‌پرسی: «شیرازی که نباید باشین؟» این را از لهجه اش می‌فهمی.

- نه... فقط ساکن شیرازیم. اصالتاً فسایی...

باز به سرفه می‌افتد.

- فسایی هم نه، از روستاهای فسا... "جلیان" شنیدی تا حالا؟

- راستش نه. خب اگه زحمتی نیس به بچه‌ها بگین برام ایمیل کنن.

- گوشی داشته باش... آخه من که از این چیزا سر در نمی‌آرم!

تن صدا عوض می‌شود. صدای نوجوان بلبل زبانی توی گوشت می‌پیچد. صدایی که تازه دارد خروسکی می‌شود.

- سلام... مرسی... بله خودکار و کاغذ آماده اس... ولی این مطالب که تایپ نشده... آره دس نویسه... بله من نوه‌ی آقای هاشم‌نژادم... خب پس به آدرس منزلتون پست می‌کنیم... آره...

- حالا یادداشت کن بینم چه می‌شه!

آدرس منزل را برایش می‌گویی و خدا حافظی می‌کنی.

- الو... الو...

- بگو دارم صدا...

- شما مگه تو روستا زندگی می‌کنین؟

طوری می‌پرسد که انگار جنایتی شده.

- جرمه؟

- نه... ببخشید... آقا جون شما کاری با ایشون نداشتین؟

این بار صدای پیرمرد را می‌شنوی.

- خب، پیر شده رفاقت همین بود؟ آخه تو نباید یه احوالی از ما می‌پرسیدی؟

- شرمنده تم حاجی، خیلی کم می‌آم شیراز. این بحث بیکار بودنمون هم که...

- آخی، هنوزم بیکاری؟

- بله بیکاریم، حاجی، پیدا کردن کار که می‌دونی چقدر سخت شده!

- بله، توکل به خدا داشته باش. اونی که باید راه بندازه خدان... راستی خانومت
چیکار می‌کنه.

- اونم بیکاره، سلام دارن خدمتون.

- سلامت باشی، دیگه بدگویی ما رو که نمی‌کنه؟

- هه... هه... نه، البته داد و فریاداشو داره، اما نه به اون تندی قبل!

- خب ما دیگه مزاحمتون نمی‌شیم، اینا رو هم می‌گم پست کنن برات.

- ممنونم حاجی...

- اومدی شیراز، یه سر بیا ببینیمت!

- حتماً... قابل باشیم خدمت می‌رسیم!

- خب خدا حافظتون... سلام برسونید!

گوشی را هل می‌دهی توی جیب و با خود می‌گویی: «دیدنی الکی الکی چطور برای خودم درد سر درست کردم؟... راستی دکتر... چه ذوقی می‌کنه وقتی یه پایان‌نامه‌ی این شکلی براش جفت و جور کنم...!»

دکتر "جباری" ذهنت را پر می‌کند: «از بلاهایی نظیر زلزله می‌شه نوشت. سیل هم خوبه، اما جنگ، خیلی تأثیرش بیشتره.» سیل قیطانی‌اش را با کف دست صاف می‌کند و دنبال حرفش را می‌گیرد: «بینید، موضوعاتی نظیر سیل و زلزله، رو جغرافیای خاصی قابل برداشت و ارائه‌هس؛ مثلاً شما می‌تونید تأثیر زلزله‌ی بم رو فقط و یا بیشتر در بم ببینید، سیل هم همین‌طور، اما جنگ موضوع فراگیر تریه که می‌شه گفت مثل یه هیولای خشن و هراس‌انگیز، رو اعصاب یه ملت و گاهی چند کشور راه می‌ره...»

همان‌جا بود که زد به سرت سراغ سوژه‌ی جنگ بروی. «اسمشو چی بذارم؟ مثلاً می‌شه گذاشت "تأثیرات روانی جنگ بر نهاد خانواده" یا مختصر تر "جنگ و خانواده" ... حالا باید دید اینا واقعاً پست می‌کنن... اصلاً چی نوشته؟ کاش بیشتر باهاش حرف می‌زدیم...»

استاد جباری تو خیالت نشسته و خیال رفتن ندارد: «بچه‌ها، من به این زمانی خیلی امیدوارم، چون یه مرتبه بین شوخی و جدی یه غوغایی به پا می‌کنه که نگو... شماها هم باید یه طرحی رو کار کنید که اولاً تکراری نباشه... و ثانیاً عمیق و لایه دار باشه...»

همان روز بود که "هومن" سقلمه‌ای زد به پهلویت و گفت: «خواهرشو که بهت انداخت، حalam می‌خواد یه تحقیق توپم ازت بکشه بیرون!»
و تو محلش نگذاشتی و فقط لب‌گزک کردی که ساکتش کنی.

«یعنی ماجراهای یه پدر و پسر، به درد پایان‌نامه‌ی روان‌شناسی می‌خوره؟ ... چرا نخوره؟ حالا گیرم نخورد... آسمون که بالا و پایین نمی‌شه، برش می‌گردونی به صاحبش و می‌گی دستم درد نکنه... اما اون که فکر کرده برای کتاب می‌خوای... هرچه دلش می‌خواد فکر کنه... به قول استاد جباری، "اینم یه تکه از زندگی ست... یه تکه از کوه زندگی که با چکش قساوت می‌کنیش و پرتش می‌کنی دور... آدم باید مثل عقرب با هر شرایطی جفت و جور بشه" ...»

یک ریز با خودت حرف می‌زنی و نگاه سفره می‌کنی. قبل از هرچیز، باید فکری به حال کنجدها کرد. درست است وقتی حواس پرتی داشته باشی و نبینی که روی لانه‌ی مورچه‌ها نشسته‌ای، بهتر از این نمی‌شود. در واقع خودت مقصر و متجاوززی نه این بی‌زبان‌ها. باید جایت را عوض کنی.

نشسته‌ای زیر چتر یک درخت بادام. لقمه‌ی دوم را که می‌گذاری توی دهان، می‌روی توی فکر پیرمرد و تماس بی‌موقع و کبوترهایی که پر داد. یک ثانیه فرصت داده بود، خودت که هیچ، چند تایی از همسایه‌ها هم یک شکم دمپخت کبوتری خورده بودند. اما حالا شده هیچ و پوچ. هم عهد شکنی کرده‌ای و تفنگت را به روی کبوترها کشیده‌ای و هم چیزی عایدت نشده است. حرف‌های زنت را مرور می‌کنی...

- خیلی زشته آدم تفنگ برداره و بیفته دنبال دویست گرم گوشت یه پرنده‌ی زبون بسته، اونم کسی که مثلاً تحصیلات آکادمی داره و ...

- از نظر شرعی که هیچ اشکالی نداره!

- شرع؟ مگه تو شرعم سرت می‌شه؟

همین دیشب بود که این جر و بحث‌ها بینتان بود. درست وقتی که کوله پستی‌ات را می‌بستی و به دنبال فشنگ‌های شماره یک بودی. می‌خندیدی و او ادامه می‌داد: «چی اشکال نداره؟ قربون چشات برم، اون شرع برای کسای گفته که

محتاج اون چند صد گرم گوشت پرنده بودن. اونم برای وقتی که بر و بیابون خدا پر بود از پرنده، نه حالا که شما دهاتیا قتل عامشون کردین و...»
- ولی آخه دکتر قلب گفته.

- بله دکتر گفته اگه هفته‌ای دو روز نرنی به کوه، قلبت بزرگ‌تر می‌شه... این چه دخلی به شکار پرنده‌ی زیون بسته داره؟

- راستم می‌گی، ولی کوه بی‌تفنگ، به دهکده‌ی بدون سگ و خروس می‌مونه. اگه تو ده، سگ پارس نکنه و خروس آواز نخونه، چه تفاوتی با قبرستون داره؟ مثل این می‌مونه که بگی تو شهر ماشین بوق نزنه.

مehشید دسته‌ی رنگ کرده‌ی موها را یک وری می‌کرد و می‌گفت: «واقعاً همه‌ی روان‌شناسا این جووری استدلال می‌کنن؟»

می‌گفتی: «زن‌ها رو نمی‌گی اگه هزار تا مدرک دکترای هم داشته باشن، جلو طلافروشی سنکوپ می‌کنن؟»

و غش غش زده بودی وسط خال. یکباره مهشید حرف را عوض کرد. زد به سیم آخر و تصمیم نهایی را گرفت.

- لُهری، من دیگه حوصله‌ی جنگ و دعوا ندارم، شش ماه فرصت داشتی پایان‌نامه بنویسی، ننوشتی... من یکی دیگه نیستم!

- حالا بذار ببینم این مستی گوش‌ی خونه شو جواب می‌ده یا نه!

- به من هیچ ربطی نداره، به جون تو دیگه حوصله‌ام سر رفته از این همه بی‌خیالی تو!

و تو هم فقط سکوت کردی و خون دل خوردی. درست مثل آن همه سالی که زن بابایت خط و نشان می‌کشید و تو فقط گوش می‌کردی. بعد مهشید را با هزار ترفند مجابش کردی که این حرف‌ها برایش افت دارد و خوب است دندان روی جگر

بگذارد تا پایان نامه را به جایی برسانی.

بی حوصله، لقمه‌ی دیگری می‌گیری و باز به حرف‌های پیرمرد فکر می‌کنی و سوالات‌اش. «جبهه رفته‌ای؟ چند سالتِه؟... بله، ماجراهایی که ما نوشتیم، بیشتر راجع به جبهه‌ی شلمچه است...»

شلمچه را یک بار رفته‌ای. راستی کی بود؟ سال آخر کارشناسی. یعنی درست دو سال و ... درست است؛ دو سال و چهار ماه پیش. سه اتوبوس کیپ تا کیپ دانشجو. اول رفتید خرمشهر و موزه‌ی جنگ را دیدید. بعد رفتید اروند کنار. از آن جا که برگشتید، خورد به شب و برای خواب و استراحت بردنتان پادگان دژ خرمشهر. صبح زود بود که اول سری به مسجد جامع زدید و از آن جا یک سر رفتید شلمچه. در ورودی، خیلی‌ها کفش هاشان را کنده بودند و پای برهنه می‌رفتند. یه عالمه کفش، کنار تنه‌ی سوخته و افتاده‌ی نخلی پخش و پلا شده بود. تو هم کفش‌ها را کندی و نگاه نیش‌های "هومن" مو بور کردی. سرت را انداختی پایین و چیزی نگفتی. از میدان موانع و ماکتی که مملو بود از سیم‌های خاردار و میلگردهای خشن و شاخ شاخی گذشتید. صدای وهمناک هواپیماها و تپ تپ ضدهوایی‌ها، چشم‌ها را می‌کشاند به آسمان. اما آسمان صاف و آبی بود و تو تازه می‌فهمیدی که این صداها ی ضبط شده را از بلندگو پخش می‌کنند.

راوی، مردی میان سال بود. پیراهن گل و گشادش را ول کرده بود رو شلوار پلنگی و چفیه‌ای هم دور گردنش بود. باد نسبتاً تند می‌وزید. ریش‌های جو گندمی راوی را خاک گرفته بود. همان ب بسم الله از وزش باد گفت و گفت: «دانشجویان عزیز... مبادا از این باد و این گرد و غبارها ناراحت بشین... این خاک متبرک است... فرمایش آقا رو حتماً دیدین جلو حسینیه... آره، آقا وقتی که پاش رسید این جا، رفت رو همون سکو ایستاد و با همان جمله شروع کرد: «شلمچه جایی ست که ملائک به خاکش سجده می‌کنن...» بله عزیزان دلم... از این باد و این گرد و خاکا عاصی نشید. این خاکا متبرک است به خون هزاران شهید. هزاران جوان پاک

و رشید مثل خودتون... همین جایی که حسینیہ رو ساختن، هشتصد جسد شهید از گور دسته جمعی کشیدن بیرون... بچه‌های تفحص نقل می‌کردن که غروب‌ها وقتی از تفحص بر می‌گشتند، در این جا صدای هم خوانی قرآن شنیده‌اند و اول جدی نگرفته‌اند... بعدش تفحص می‌کنن و هشتصد شهید...»

تو دلت می‌خواست به حرف‌های راوی گوشی کنی. اما تخم مرغ آب پز و تقلاهای اتوبوس، معدهات را به هم ریخته بود و سرت درد داشت. فقط جسته و گریخته می‌شنیدی که راوی با لحنی داغ و حماسی، یک ریز از شلمچه می‌گفت... "جنگ در شلمچه سخت‌تر از همه‌ی جبهه‌ها بود... این زمین لخت و عریان را ببینید... باید زیر دید دشمن تا بن دندان مسلح، می‌آمدیم پای کار... تابستان که مطلقاً نمی‌شد در این زمین عملیات کرد؛ داغ و سوزان بود... زمستانش هم سرد و استخوان سوز... اما بالاخره باید..."

همین طور حرف‌های راوی را از ته چاه خیال قرقره و مرور می‌کنی. بعد تپه ماهورهای دور و اطراف را دید می‌زنی. همه را در یک پلک زدن صاف می‌کنی. به صافی کف دست. لخت و برهنه و بی‌درخت. دریغ از یک بادام، از یک بوته، از یک بلوط و کلخنگ، نخل هم نیست... هرچه هست آب گرفتگی است و ردیف‌های جور واجور سیم‌های خاردار و میل گردهای وحشی و شاخ شاخ... تپ تپ ضدهوایی‌ها، صدای انفجار... غرش هواپیماها...

لقمه‌ی دیگری می‌گیری. روستا، از این جا هم پیداست. تپه ماهورها هم سرجایشان ایستاده‌اند. سرسبز و خیال انگیز. مثل شلمچه نیستند که خاک سرخی داشت؛ لخت و عریان افتاده بود و سرما، گرما می‌خورد...

- من که نمی‌پسندم!

به دهان نسبتاً گشاد مهشید زل می‌زنی و می‌پرسی: «چرا؟ حتماً می‌خوای بگی...»
 - آره، می‌خوام بگم این کار زحمت داره، از خر شیطون بیا پایین و یه چیزی جفت
 و جور کن بده تحویل دیگه!

- جون مهشید این حرفو نزن! حالا گیرم من قبول کنم، کاکات که جلو پیش اون
 همه دانشجو منو...

- دکتر با من!

- خاک بر سر من باشه... می‌خوای برام پارتی بازی کنی؟

- آره، مگه کم تو این مملکت می‌شه... راستی تو اگه می‌خواستی در مورد جنگ
 بنویسی که این ده خودش هفت، هشت تا کشته داره؟

- نه اینا اون سوژه‌ای که من می‌خوام، نیستن؟

- چرا؟

- اولاً این جا کدوم جبهه رفته و شهید داده‌ای با من و تو همکاری می‌کنه؟ ثانیاً فرمی که من می‌خوام کار کنم رو نمی‌پسندن!

- می‌گم که تو از خر شیطان پیاده بشو نیستی؟ لهری، این پاکت رو نگاه کن؛ چهارتا دفتر پر از نوشته! تو با اینا چیکار می‌کنی؟

رو بر می‌گرداند و اخم کرده دنبال حرفش را می‌گیرد: «زن بابات بهتر از همه می‌شناسه که تو چه موجود یه دنده و خودخواهی هستی!»

- مهشید، بازم شروع کردی؟ بذار یه کم بخونیم بریم جلو ببینیم اصلاً دهن سوز است یا نه...

- دهن سوز بودن و نبودنش به من هیچ ربطی نداره، اما اگه تو تحقیق نوشتی و ...

- اگه همینو نوشتم چی؟

طوری نگاهت می‌کند که انگار خون بس بوده و با زور کشاندیش روستا. انگار یادش رفته همان بار اولی که رفتی در خانه‌ی دکتر، چشمش که به تو افتاد، نه یک دل، صد دل عاشق شد. همان غروبی بود که زانتیای سفید دکتر را از تعمیر گاه گرفته بودی و بردی برسانی دستش. در پارکینگ که باز شد، مهشید را دیدی. بلوز لیمویی، روی شلوار سورمه‌ای تنش بود. چشمش که به تو افتاد، رنگ عوض کرد. خودش بود که شماره‌ی همراهت را با هزار جور درد سر پیدا و یک هفته جان به لبِت کرده بود. هرچه التماسش کردی و گفتی: «بابا من یه بچه دهاتی‌ام و باید درس و مشقم که تمام شد، اقل کم چهار سال تو روستا باشم تا زندگیم کمی رُمق و رونق بگیره و بعد...» و او پریده بود وسط حرفت و گفته بود: «دنبال اون چشات تا جهنم که باشه، می‌آم.»

- لهری، من می‌ترسم... آخه شش ماه پیش تو باید این پایان‌نامه رو تمومش می‌کردی!

- بله، شش ماه پیش اگه تو نمی‌افتادی دنبال دار و دسته‌ی ژیل و راضیه به شعار دادن تو خیابونای شیراز...

- داشتم از حق و حقوق شهروندی‌ام دفاع می‌کردم، تو هم فقط بلدی اینو بهانه کنی و سرکوفت بزنی...

- سرکوفت نیس به جون مهشید. خودت که می‌دونی چقدر دوستت دارم، نمی‌دونی؟

- نه، نمی‌دونم...

- خیلی بی‌انصافی مهشید! چطور یادت رفته که با اون اعصاب خرابم تو کلاتر یا دنبال زنده و مرده‌ات می‌گشتم؟

- بعدش چرا ننوشتی؟ لهری، باباتم دقیق عین خودت به "هزار گل" بدبخت گیر الکی می‌ده...

- خب زن بابا هم عین تو نخود هر آشی نشه تا گیر بهش ندن دیگه...

- حالا که دو ماه بیشتره من شیراز نرفتم و موندم تو این خراب شده، چرا ننوشتی؟

- حالا می‌خوام بنویسم، کمکم می‌کنی؟ مهشید به جون تو با همه‌ی اذیتایی که می‌کنی، خوش بختی تو خیلی برام مهمه؛ آخه من که همه‌ی دل خوشی‌ام تویی. دکتر برای من مثل یه پدر می‌مونه... بچه دار که نمی‌خوای بشی نشو؛ ولی دیگه یه چنین موقعی سنگ جلوی پامون می‌اندازی که چی؟

- من؟! مگه من چه کارت کردم که... خیلی بی‌انصافی... خیلی!

اخم کرده به طرف اتاق پستی می‌رود. لنگه‌ی چوبی در را محکم می‌زند و آن تو چیزی می‌گوید که به گوش تو نمی‌رسد. می‌دانی که حالا دیگه نمی‌شود سر به سرش گذاشت. طاقباز پهن می‌شوی روی فرش و زل می‌زنی به تیرهای چوبی سقف. بیرون هم داد و فریاد پدر است با هزارگل. حتماً حالا دور و بر کارهای

گوسفندها و طولیله هستند. شاید هم دوباره هزارگل تله‌ی موش را نزدیک خمره‌ی پر از جو گذاشته و به جای موش، چهار انگشت پدر را گیر انداخته است...

«خدایا، دیگه علقم به هیچ جا قد نمی‌ده... خدا، پس کی می‌خواهی منو از این همه شرمندگی... چقدر باید تو روی زخم نگاه کنم و از این که دست و بالم خالی یه... خدایا، منو بکش و راحت بکن، یا یه دری...»

هفته‌ی اول ازدواج تان تمام نشده بود که دیدی آن وسط آغل دست به کمر ایستاده و صدایت می‌زند. داد زدی سرش: «مehشید، تو رفتی اون جا کک‌ها رو با خودت بیاری!» انگار که گفته باشی اژدها، هاج و واج نگاه زیر پاهایش کرد. رفتی کنارش؛ دست گذاشتی روی شانهاش و پرسیدی: «با من کاری داشتی عزیزم؟»

یعنی دقیق ادای یک مرد خوش بخت شهری را در آوردی. حتم داری که اگر آن لحظه زن بابا آن جا بود، زن و مرد ده را جمع می‌کرد و برایشان می‌گفت که لهراسب پاک دیوانه شده است. مهشید برایت لبخندی زد و نوک انگشتانت را فشار داد. انگار او روان‌شناسی خوانده بود نه تو.

- لهری جان؟

- بگو؟

- از دیشب که با بابات دعوات شده، دلم بدجوری شکسته!

چشم دریده نگاهش کردی؛

- منظورت چیه؟

- راستش خجالت می‌کشم که من و تو بیایم پایچ اون بی‌چاره بشیم و ازش سهم خواهی کنیم!

باورت نمی‌شد که این حرف‌ها را از زبان مهشید بشنوی. هر چقدر که دست و دلبازی‌اش به مادرش رفته باشد، برایت سخت بود که یک زن جوان تا این حد از

حق و حقوقش کوتاه بیاید.

نوک انگشتانت را فشار بیشتری داد. لبخند شیرین دیگری نثارت کرد و در حالی که لب‌هایش را غنچه کرده بود، دنبال حرفش را گرفت: «خواهش می‌کنم همین حالا بری و ازشون عذرخواهی کنی...»

- خب؟

- همین دیگه، داشتم به این بزغاله‌ها نگاه می‌کردم؛ حس می‌کردم که اونا هم از تو ناراحتن؟

باز هم باورت نمی‌شد. چون تو دقیقاً به خاطر مهشید از حق و حقوق دفاع کرده بودی. نمی‌دانی از رنگ و رویت ترسید یا از چشم‌های از کاسه در رفته ات. دو قدم از تو فاصله گرفت و پشت لبخندی که رنگ و رمقی نداشت گفت: «چرا ناراحت شدی؟ معذرت می‌خوام اگه ناراحتون کردم!»

چشم‌ها را بست و نفس پری بیرون دادی. وقتی که چشم باز کردی، مهشید با نوک انگشتش اشک را از کنج چشم‌هایت چید. تو هم موافق مهشید بودی. برایش گفتی که پدر خودش است با پنجاه، شصت تا بز و گوسفند و یک زنی که انگار برج زهر مار و هشت سر عایله و آن نیشان ریق در رفته. از ریق در رفته خنده‌اش گرفت. شب که دراز کشیده بود هم هی پق می‌زد زیر خنده و برایت می‌گفت که از همان نیشان ریق در رفته می‌خندد.

از همان روز بود که بیشتر مهرش به دلت نشست. حالا این یکی دو ماه هم گیر داده به پایان‌نامه‌ی لعنتی تو. هرچه خواهش می‌کنی که جای این حرف‌ها، بچه‌ای برایت به دنیا بیاورد تا توی این خانه‌ی کاه گلی گوشه‌ی باغچه، صدای ونگ ونگ بچه به گوشت بخورد، قبول نمی‌کند. پایان‌نامه را کرده است بهانه و می‌گوید: «ما که تو مسابقه‌ی زاییدن شرکت نکردیم که بخوایم زود زود بچه تولید کنیم؟»

بعد هم می‌زند به کانال دیگری و یا از فمینیسم می‌گوید و یا می‌رود تو نخ ایدئالیسم دنیای نو و یا این که زن مدرن باید تکلیف خودش را با خودش روشن کند... گاهی هم می‌زند به حسابداری و یک مشت تئوری را آوار می‌کند روی سرت. با هر زبانی به او می‌گویی، حالی‌اش نمی‌شود. تو دلت می‌خواهد صدای بچه‌ات توی خانه‌ای بیپچد که بیست و هفت سال پیش صدای خودت پیچیده است. اما مهشید با حالی که همه‌ی این‌ها را هم می‌داند، از بس مقید به حساب و کتاب است، قبول نمی‌کند. یعنی درک نمی‌کند که مادرت سر اولین زایمان مرده و تو نیاز داری به ونگه‌ی بچه‌ای که توی این خانه بیپچد و آن بچه مادر داشته باشد...

به نظرت حالا وقتش باشد که از دلش دریاوری. چون نیروی سراغش، بدتر است. در را باز می‌کنی و کلید چراغ را می‌زنی. تکیه به کمد کتاب‌ها نشسته است و به حساب خودش به این همه بدبختی فکر می‌کند.

- مهشید، معذرت می‌خوام... پاشو به چیزی بیار بخوریم که خیلی گرسنمه.

رویش را یک وری می‌کند و می‌خندد. همیشه همین طور است؛ اشکت را در می‌آورد، بدون این که یک قطره اشک بریزد.

- باشه، ببینیم و تعریف کنیم!

نباید فرصت را از دست بدهی. می‌گویی: «می‌خوام حسابی کمکم کنی که...»

بلند می‌شود. با لبخندش حالی‌ات می‌کند که خیلی هم مکدر نیست. همین یک عادتش را خیلی دوست داری که مثل زن بابا، کینه‌ای نیست. فقط سخت حساب گر است که ای کاش حسابداری نخوانده بود...

- که چی؟

- هیچی دیگه، به پایان‌نامه بنویسم که دکتر به شوهر خواهرش مباحثات کنه!

بعد از تعمقی سرش را تکان می‌دهد. ابرویی بالا می‌اندازد و می‌گوید: «نمی‌دونم!»

- مهشید، تو مگه دنبال سرگرمی نیستی؟ اینم دقیق همون چیزیه که تو می‌خوای!

دو قدم می‌آید نزدیک؛ می‌گوید: «ببین آقا لهراسب، من هیچ خوش ندارم رو موضوعی کمک کنم که هیچ اعتقادی بهش ندارم!»

پشت سرش می‌آیی توی ایوان. رو در رویت روی دو زانو می‌نشیند و دنبال حرفش را می‌گیرد: «بله، هیچ خوش ندارم وارد موضوعی بشم که یه خط کمک کنه به تبلیغ دشمنانم!»

- حالت خوبه؟

- مرسی آقا لهراسب، خیلی هم خوبم!

- دختر تو دیوونه شدی؟ من کی خواستم تبلیغ کنم؟

- بفرما می‌خوای چیکار کنی؟

- دقیقاً عکس برداشت سرکار، می‌خوام تأثیرات جنگ رو بر نهاد یه خانواده و در نتیجه اجتماع ببینم! این به نظرت می‌شه تبلیغ؟

- چند صفحه می‌خوای بنویسی؟

زل زده نگاهش می‌کنی. از بس با مبل و راحتی اُخت بوده، هنوز به نشستن در چنین خانه‌ای و تکیه دادن به بالش‌های گرد، عادت نکرده است. هنوز هم بفهمی نفهمی، سگرمه هاش توی هم است.

- هرچه بیشتر بهتر، خودت که می‌دونی دکتر چقدر رو من حساب و کتاب باز کرده؟

- به شرطی کمک می‌کنم که خودم تو روایت حضور داشته باشم...

- متوجه نمی‌شم!

- یعنی می‌خوام خودم یکی از شخصیتایی باشم که این تأثیر رو بینم و به مخاطب امروز نشون بدم!
- این که خیلی خوبه. منم از خدومه که بشه سه روایت، من و تو، ولو این که همفکر باشیم، نگرشمون یه جاهایی با هم فرق داره... این خانواده و آدمای دخیل در جنگ هم که دیدگاه‌ها و منش خودشونو دارن... قبول؟
- چهره‌اش باز می‌شود.
- قبول... فقط این وسط یه ایراد داره که باید راه حلی واسش پیدا کرد!
- چه ایرادی؟
- این که ما قراره پایان‌نامه بنویسیم، حالا نقش من و تو این وسط چه می‌تونه باشه؟
- اینم حرف درسته... خب پس بهتره موضوع رو داستانی کنیم که حضور ما هم منطقی بشه!
- خب همون، ... بگو چه جوری؟ اصلاً می‌شه پایان‌نامه رو داستانی ارایه داد؟
- داستان صرف نه اما داستانی بله... البته باید پیش آقای دکتر برامون پارتی بازی هم بکنی که ایراد به فرمت کار نگیرن!
- آقای دکتر تو مسایل علمی کوتاه بیا نیست!
- گیرم که اصلاً قبول نکنن، به عنوان یه کار داستانی ارایه‌اش می‌دیم!
- قبول، حالا پاشو تا یه چیزی آماده کنیم واسه‌ی شام. اما یادت باشه که من و تو باید با دیدگاه خودمون تو متن حضور داشته باشیم!
- اون که حتماً؟
- ولی تو رو خدا دیگه این فرصتو از دست نده که من خیلی از این بیکاری حوصله‌ام سر رفته...

و یقه‌ی تک پوشت را می‌کشد و از جا بلند می‌شود.

– فقط وای به حالت اگه تا این کار تموم بشه، حرف از کوه و شکار بزنی!

می‌گویی: «اونم چشم! اگه خواستم برم کوه، تا این "شاه نشین" دوتایی با هم می‌ریم!»

ذهنم بین صدای گرم و حماسی گوینده‌ی رادیو و تصویرهای خواب شبانه گیر افتاده است. آرام و قرار ندارم. این وضعیت برایم تازگی دارد. انگار نه انگار که بیش از پنج سال وضع همین بوده؛ علی‌رضا جبهه بوده و هر از چند مدتی هم عملیات می‌شده. با این شرایط خو کرده و کنار آمده بودم. پس باید همه چیز برایم راحت و عادی می‌نمود. اما راحت نیستم.

– ...هم اکنون دشمن بعثی در پشت کانال ماهی گیری و منطقه‌ی موسوم به پنج ضلعی، وضعیت به هم ریخته‌ای دارد... در دژ اصلی که دیشب به تصرف لشکر اسلام در آمده است، صدها تن از مزدوران به هلاکت رسیده‌ی دشمن به چشم می‌خورد...

ذهنم هر لحظه از صدای گوینده‌ی رادیو فاصله می‌گیرد و محو همان رؤیای شگفت شبانه می‌شود. رؤیایی که احساس می‌کنم با همه‌ی رؤیاهای گذشته فرق دارد. خواب پریشانی که پنداری قدم به قدم به یک واقعیت تلخ نزدیک و نزدیک ترم می‌کند. وقتی به هم زمانی خواب و شروع حمله فکر می‌کنم، این حس در وجودم قوی‌تر می‌شود.

- خدایا، خودت یه کاری بکن!

می‌گویم و بی‌حوصله، پیچ رادیو را می‌بندم. خانه ساکت می‌شود. فقط صدای به هم خوردن ظرف‌های نشسته‌ی شب را از آشپزخانه می‌شنوم. بلند می‌شوم. چند دور توی سالن بزرگ خانه راه می‌روم و برای چندمین بار، سر در گم صحنه‌های خواب را مرور کنم... "در میانه‌ی جمعیت، بالای سر تابوت ایستاده بودم. زن‌ها جیغ می‌کشیدند و مردها بر سر و صورت می‌زدند. خودم داد و فریاد نمی‌کردم. گریه هم نمی‌کردم. ایستاده بودم و بر و بر به چهره‌ی آرام بچه‌ام نگاه می‌کردم. گردی صورتش سالم بود و چشم‌های عسلی‌اش نیمه باز. از آن لبخند همیشگی روی لب‌هایش خبری نبود. وقتی خوب نگاهش کردم، دست‌ها را بالا گرفتم و گفتم: «الحمد لله رب العالمین!»

توی همین خیالات، از پشت شیشه، بیرون را نگاه می‌کنم. نگاهم که با زاغی روی دیوار تلاقی می‌کند، صدای مادر علی‌رضا را از توی آشپزخانه می‌شنوم: «کجایی تو؟»

نمی‌فهمم چه بگویم.

- اول صبحی چیه لالمونی گرفتی؟

باز هم صدای مادر علی‌رضا است. تا یاد دارم، او صبر و حوصله‌ی بیشتری داشته، اما در هر حال او هم مادر است و می‌دانم که نباید به خاطر یک خواب، اعصاب او و بقیه را هم خراب کنم. به سختی بر اعصاب به هم ریخته‌ام مسلط می‌شوم و در حالی که لبخندی را هم پشت لب‌هایم جمع کرده‌ام، می‌گویم: «رفتم تو فکر ای سرمای امسال شیراز که می‌خواد چیکار بکنه؟»

- سرما که حالا اولشه؛ تازه بیست روز از زمستون رفته... ناشتایی چه می‌خوری؟

- یه چیزی می‌خوریم.

به طرف انتهای سالن راه می‌افتم. پای پنجره، نگاهی به آشپزخانه می‌اندازم. پشت زبانم است که بگویم: «اشتها ندارم.» اما باز هم به ذهنم می‌رسد که نباید بهانه دستش بدهم و او را هم بیندازم توی تردید. تازه این تنها که نیست؛ دو پسر و چهار دختر قد و نیم قدم نباید شریک خیالات تلخ شوند. مخصوصاً زهرا که در اتاق کناری قرآن می‌خواند. او اگر بو می‌برد که من چقدر نگران علی‌رضا هستم، غوغایی به پا می‌کند. «خوش به حال صدیقه که چهار سالی بیشتر نداره و فعلاً عقلش به این مسایل نمی‌رسد.»

بالای سر بخاری نفتی خودم را گرم می‌کنم. هرم گرما می‌زند زیر چانه‌ام.

- نگفتی... صبحونه چی بیارم؟

مثل همیشه می‌گویم: «هرچی داری بیار بخوریم!»

می‌نشینم. تکیه‌ام به پشتی کله اسبی است و گوشم به صدای دختر بزرگم زهرا خانم که با خواهرش صدیقه حرف می‌زند. نگاهم را به سقف سالن می‌دوزم و دست به دعا بر می‌دارم. آرام زمزمه می‌کنم: «خدا، فقط یه بار دیگه علی‌رضا رو بهم بده!»

پشت همین یک جمله، نگاهم می‌افتد پایین و روی نقش‌های جور واجور قالی دو دو می‌کند. سنگینی شدیدی را روی سینه حس می‌کنم. نمی‌دانم چه مرضی گرفته‌ام و چرا یک دفعه این شکلی شده‌ام. حتم دارم که اگر دور و زمان بیست سال پیش بود، باید دعا نویس می‌آوردند تا از بلای جن زدگی نجاتم دهد. به قدری بی‌تابم که اگر مادر علی‌رضا این شکلی ببیندم، دهانش وا می‌ماند. می‌دانم الان است که اشکم در می‌آید و همه چیز را خراب می‌کند. بلند می‌شوم و از راهرو خودم را به حیاط می‌رسانم. چند دور توی حیاط قدم می‌زنم. هوا عجیب سرد است. مادر علی‌رضا اگر ببیند که این جا هستم، داد و فریاد می‌کند که مگر نه یک هفته نیست سرما خوردگی‌ات خوب شده است. ولی چیکار کنم. همین طور اشک است

که از چهار گوشه‌ی چشم‌هایم سرازیر می‌شود.
حالا احساس بهتری دارم. از آب سرد شیر گوشه‌ی حیاط، مشتی به صورت می‌زنم
و چند بار صلوات می‌فرستم. با آستین اورکت رنگ و رو رفته‌ی کمره‌ای‌ام، تری
صورت‌م را می‌گیرم. پشت سرم هوای سردی می‌دود توی خانه.

- کجایی تو؟ ببند اون در رو!

در جواب مادر علی‌رضا می‌گویم: «رفتم بینم گونی زغال خراب نشده باشه؟»

- خراب نشده بود؟

- نه؟

می‌نشینم پای سفره. تخم مرغ آب پز برایم گذاشته است.

- قول و قرار امروزمون که یادت نرفته؟

- چه قول و قرار؟

- دروازه اصفهون؟

تازه یادم می‌آید که قرار بوده امروز برای خرید ماهی بیرون برویم.

- باشه می‌ریم!

- چشات چرا قرمز شده؟

- چشم‌ام؟ حتماً مال سرمان دیگه!

- تو ای سرما چند بار دست و صورتتو می‌شویی؟

این یکی را جواب درست و حسابی برایش ندارم. خدا خوب کرده، عین یک بچه‌ی
کوچک هوایم را دارد. چند لحظه‌ای مکث می‌کنم و می‌گویم: «خاک زغالا زد
توی صورت‌م...!» و زود لقمه‌ای می‌گیرم و پای چانه نگه می‌دارم. زنم تیز رفتارم را

زیر نظر دارد.

- شنیدی حمله شده؟

- شنیدم، راستی رادیو چه گفت؟

- خدا رو شکر پیروز شدن... خدا پشت و پناهشون باشه... خدا پشت و پناه علی رضامونم باشه!

عمیق نفس می کشم و لقمه را توی دهان می گذارم. مادر علی رضا با شک و تردید نگاهم می کند. می داند چه وابستگی شدیدی به علی رضا دارم. اما حتم دارم که از رنگ و رویم فهمیده که این بار با همیشه فرق می کند.

- به نظرت علی رضا تو حمله باشه؟

با زهر خندی نگاهش می کنم.

- حرفا می زنی؟ علی رضا کشته و مرده ی حمله اس!

همان حرف همیشگی را تکرار می کند: «بیم همون خدایی که علی رو به ما داده، خودشم نگهدار شه!»

- کاش که خدا اندازه ی نصف تو به منم حوصله داده بود!

- بخور... بخور که اول صبح نباید به دلت بد بیاری.

... نه صبح، سوار پیکان مدل پنجاه، کوچه را به طرف دروازه ی اصفهان ترک می کنیم. نبش کوچه، چشمم به "محمد نصیری"، دوست مسجدی و جبهه ای علی رضا می افتد. سرعت را کم و کمتر می کنم. محمد یک دست در جیب به طرف خانه شان می رود. برایش بوق می زنم و دست بلند می کنم. تا چشمش به ما می افتد، هول به طرفمان می آید.

- سلام مش عباس... سلام ننه ی علی!

با هم جواب سلام محمد را می‌دهیم. قبل از آن که چیزی بپرسیم، محمد می‌گوید: «از علی‌رضا چه خبر؟»

- سلامتی، والا یه هفته پیش زنگ زد، سالم بود. دیشو هم که حمله شده و...

- آره، حمله شده و پدر عراقی در اومده؛ اخبار که گوش کردی؟

- بله گوش کردم، کجا بودی؟

- مسجد؛ دنبال راه‌اندازی کاروان جمع‌آوری...

- خدا خیرتون بده... با ما کاری نداری!

- خدا یارت!

با این خدا یارت، ذهنم را آشفته‌تر می‌کند. این فقط تکیه‌ی کلام علی‌رضا است. مادر علی‌رضا جوابش را می‌دهد.

- خدا همراه خیرت.

- علی‌رضا تماس گرفت، سلام ما رو برسونید خدمتشون!

به گونه‌های کک مکی نصیری خیره می‌شوم و می‌گویم: «باشه حتماً!» و دنده را جا می‌زنم و گاز ماشین را می‌گیرم. مادر علی‌رضا می‌پرسد: «این سر و صدا چیه؟»

- کدوم سر و صدا؟

- همین غار و غوری که زیر ماشین بلنده؟

- خمره‌ی اگروزش سوراخ شده دیگه!

- خب درستش کن، این که اعصاب برای آدم نمی‌ذاره!

چیزی نمی‌گویم. همچنان غرق خیالات آن خواب هستم. هرچه می‌خواهم خودم را مجاب کنم که مثل همیشه، وسواس بیش از حد دارم، نمی‌توانم. واقعاً اشتباه

نمی‌کنم؛ این بار با همیشه فرق دارد.

...دروازه‌ی اصفهان، همان شلوغی همیشگی را دارد. بوی ماهی همه جا پیچیده است. مادر علی‌رضا می‌خواهد با حوصله ماهی مد نظرش را پیدا کند. توی گوش ماهی‌ها را نگاه می‌کند که به تازه بودن آن‌ها اطمینان پیدا کند. این وضع، اعصابم را بیشتر به هم می‌ریزد. با این حال، به روی خود نمی‌آورم. هیچ وقت نمی‌خواهم ناراحتش کنم. یعنی تاب اخم‌هایش را ندارم. عادت بحث و جدل هم نداریم. فقط با انگشتان دست قرچ قرچ می‌کنم. تصویر تابوت و چهره‌ی علی‌رضا، مثل مهر نماز جلوی چشمم بازی می‌کند. هرچه تلاش می‌کنم این تصویر را پاک کنم، نمی‌توانم. وقتی دستی شانهام را لمس می‌کند، یکه می‌خورم و پشت سرم را نگاه می‌کنم. چشمم که به برادرم حاج داوود می‌افتد، اول هول ورم می‌دارد و بعد از شوق نفس می‌کشم. مادر علی‌رضا اصلاً حواسش به ما نیست. بعد از چند شانه عوض کردن، می‌پرسم: «چه عجب! این جا چه می‌کنی؟»

نگاهش به انتهای خیابان کشیده شده است. مثل خودم کلافه است. این را از رنگ و روی او می‌شود فهمید. لب‌هایش خشک است و خستگی از چهره‌اش می‌بارد. نگاهی به انتهای خیابان و پل پارگینگ می‌کند. آن آخر، کله‌ی اتوبوسی پیداست. حاج داوود می‌گوید: «می‌خوام برم ترمینال!»

- ترمینال؟

- ها دیگه...ننه‌ی خسرو نداشت بمونم...

- حالا می‌خوای بری جبهه دنبال خسرو؟

- چیکار کنم؟ ننه ش داره دق می‌کنه به خدا! عباس، مطمئنم که خسرو این بار شهید می‌شه!

- هه هه... زبونتو گاز بگیر حاجی...!

به قد و بالای رشید برادرم نگاه می‌کنم. به ذهنم می‌رسد خودم هم می‌توانم این کار را بکنم و با حاج داوود به اهواز بروم: «بهترین فرصته، با حاجی می‌رم هم خسرو رو پیدا می‌کنیم و هم علی‌رضا رو...»

- خب منم می‌آم!

و صدا می‌زنم: «ننه‌ی علی؟»

مادر علی‌رضا، گردن کج کرده، رد صدایم را می‌گیرد. چشمش که به حاج داوود می‌افتد، خنده پخش می‌شود توی صورتش. ماهی قزل آلا را می‌گذارد و می‌آید طرفمان. احوال پرسش‌اش با حاج داوود تمام نشده می‌گویم: «تا تو ماهی پیدا کنی، ما دو تا بلیط بگیریم و بر گردیم!»

- باشه!

بر و بر نگاه می‌کند و با تعجب می‌گوید: «کجا به امید خدا؟»

حاج داوود برایش موضوع را می‌گوید. مادر علی‌رضا، با خنده می‌گوید: «خوبه، ببم برید هم یه سری به خونه‌ی کاکاتون حسین بزنید و هم بچه هامونو ببینید!»

مثل همیشه به حالش غبطه می‌خورم. چقدر آرزو می‌کنم مثل او آرامش خاطر داشتم. راه می‌افتیم. بوی گازوئیل و سیگار همه‌ی محوطه‌ی ترمینال را برداشته است. حاج داوود باورش نمی‌شود که همراهش بروم. اما تا به خودش بیاید، چنگ می‌اندازم روی میز باجه و می‌گویم: «اهواز چه ساعتی بلیط دارین؟»

مردی که پشت باجه است و بوی سیگار شیرازش می‌زند زیر دماغم، سر بلند می‌کند.

- پنج غروب... چند نفرین؟

- دو نفر!

مرد میان سال، ته سیگارش را توی جا سیگار استیل له می‌کند. دستی به سبیل قیطانی‌اش می‌کشد و دوتا بلیط برایمان می‌نویسد. باقی پول را که از او می‌گیرم، می‌گویم: «یه زحمت براتون داشتم!» مرد از بالای عینک نگاهش می‌کند.

- فرمایش؟

- ما محله‌ی مصطفی خمینی می‌شینیم، خواستم اگه زحمتی نیس، با راننده هماهنگ کنی تا ما رو چهار راه ریشمک سوار کنه!

- رو چشم!

و تند خودکارش را بر می‌دارد و پایین یک ورقه، یادداشت می‌کند.

- فقط یادتون باشه، سر ساعت اون جا باشین که یهو جا نمونید. بده یه دونه از اون بلیط!

لاشه‌ی بلیط را از دستم می‌گیرد. عینک ته استکانی‌اش را جا به جا می‌کند و با خط خرچنگ قورباغه‌اش شماره‌ی اتوبوس را با رنگ و مشخصاتش، پشت آن یادداشت می‌کند و به من می‌دهد.

- تو واقعاً می‌خوای بیای؟

به گونه‌های گوشتین برادرم نگاه می‌کنم. می‌گویم: «مگه عیبی داره؟»

- عیب که نه، ولی شما اومده بودین ماهی بگیرین یهو رفیق من شدی!

- راستشو بخوای، دنبال یه بهونه بودم که برم، یهو خدا تو رو رساند!

- پناه بر خدا!

- حالا ببینیم تو ای وضعیت حمله، می‌شه بچه‌ها رو پیدا کرد یا نه؟

- کار سختیه، اما دیگه راهی نداریم... شاید تا ما برسیم، حمله تموم شده باشه!

- حاجی، خدا کند که زبونت خیر باشه... بریم که ننه‌ی علی منتظره.
 صحنه‌های به هم ریخته‌ای از جنگ و علی‌رضا را توی ذهنم مرور می‌کنم. وقتی
 همه چیز به آن خواب و تابوت ختم می‌شود، دلم آتش می‌گیرد. با خود می‌گویم:
 «خدایا، بچه‌ام حالا کجان؟ یعنی زنده اس و بر می‌گرده؟»

زمین انگار سیاره ای غرق در آتش است. دشمن عصبانی تر از همیشه، همه جا را می کوبد. غیب پرور، دوباره و برای چندمین بار به مقر فرماندهی عراقی ها نگاه می کند. تند تند، تانک ها و نفربرهایی را که از آن جا حفاظت می کنند، می شمارد. از همین فاصله هم می تواند عصبانیت عراقی ها را ببیند. افرادشان را از دور می بیند که با هم یکی به دو می کنند.

غیب پرور، بیست و چهار تانک و نفربر را شمرده است. می داند که این غیر از آن تعدادی است که پشت خاکریزها آماده هستند. غیر از آن هایی است که توی دود استتاری که خودشان به پا کرده اند، دیده نمی شوند.

- حاج غلام؟

غیب پرور نگاه مجید می کند. کاسه ی چشمان سیاه و درشت مجید، دریای اضطراب است. دستش را می گذارد روی شانه ی غیب پرور و می گوید: «حاج غلام، ایجوری فایده نداره!»

مکشی می کند و نگران می گوید: «ما که می دونیم از روبه رو نمی شه زد به اون مقر.

هم میدون مین هست و هم دنیایی از موانع. از دو جناح هم که نمی‌شه... فقط یه راه مونده...»

- از پشت سر چطوره؟

این بار او حرف غیب‌پرور را می‌برد.

- آفرین حاج غلام! می‌بینی که کل عملیات تو همین مقر قفل کرده، باید قبل از اونی که عراقیا سازماندهی شونو تکمیل کنن، کار رو تموم کنیم!

غیب‌پرور براق می‌شود توی صورت سفید مجید.

- فکر خویبه... فقط باید با دو گردان بزنیم و کار رو یه سره کنیم!

- خویبه، پس شما این جا کل آتش توپخونه رو متمرکز کنید رو سرشون. منم از پشت سر دو گردان رو می‌زنم به مقر و کارو تموم می‌کنیم!

علی‌رضا می‌گوید: «و اگه نتونیم، کربلای چهار تکرار می‌شه!»

غیب‌پرور با سر حرف علی‌رضا را تأیید می‌کند. نگاهش را از چهره‌ی مجید می‌گیرد و این بار تیزتر منطقه را زیر نظر می‌گیرد. تا چشم می‌بیند، موانع است. سیم‌های خاردار. هشت پری و خورشیدی، میدان مین... این را بچه‌های اطلاعات مکرر گفته‌اند که فقط از پشت سر می‌شود وارد آن مقر شد.

- ان شاءالله که کربلای چهار تکرار نمی‌شه!

این را غیب‌پرور می‌گوید و رو به علی‌رضا ادامه می‌دهد: «علی‌رضا تو باید سریع همه‌ی مقرای توپخونه و ادوات لشکر رو برام به گوش کنی!»

علی‌رضا که انگار کاسه‌ی صبرش لبریز شده باشد، می‌گوید: «باشه... فقط باید هرچه داریم رو کنیم که فرصت خیلی کمه.» مجید هم می‌گوید: «خب منم راهی می‌شم... فقط به بریدگی پشت اون دژ که رسیدیم، شما مقرو بکنید جهنم که

نتونن جمب بخورن!»

- یا علی مدد.

این را غیب‌پرور می‌گوید. مجید که راه می‌افتد، علی‌رضا با توپخانه صحبت می‌کند. زود صحبتش را تمام می‌کند و هول‌گوشی را می‌دهد به غیب‌پرور. مجید رسیده است پای خاکریز که علی‌رضا صدایش می‌زند: «حاج مجید، وایسا منم پیام نه...»

صدای علی‌رضا در صدای آن همه تیر و انفجار گم می‌شود. رو به غیب‌پرور می‌گوید: «با اجازه!» و راه می‌افتد. غیب‌پرور پشت‌بادگیر علی‌رضا را می‌گیرد.

- کجا؟ کاکو، تو باید وایسی کمکم کنی!

علی‌رضا انگار که ناسزایی شنیده باشد، رویش را می‌کند آن طرف. غیب‌پرور می‌داند که دلخوری علی‌رضا فقط چند ثانیه است.

- سریع که وقت نداریم ها!

علی‌رضا بعد از تکان دادن سر، نفس‌پری بیرون می‌دهد. بعد خم می‌شود و با بی‌سیم P.R.C ور می‌رود.

- این آماده است!

غیب‌پرور گوشی را از دستش می‌گیرد و با مرکز هدایت آتش توپخانه صحبت کند.

- سریع همه‌ی آتیشباراتو بگو آماده باشن.... یادت باشه از این لحظه خودم دیده بانم!

و پشت سرش با فرماندهی ادوات لشکر صحبت می‌کند و او را هم در جریان قرار می‌دهد.

- بذار یه بی‌سیم دیگه هم راه بندازیم که یه دفعه لنگ نشیم.

این را علی رضا می گوید و به طرف کانال می رود. غیب پرور می گوید: «حواس است باشه که سنگرا هنوز پاک سازی نشدن!»

یک دست را بلند می کند، به غیب پرور می فهماند که حواسش جمع است. غیب پرور هنوز نگاهش می کند که داد و فریاد اسدالله، رشته ی افکارش را پاره می کند.

- آقوی غیب پرور... آقوی غیب پرور... یه سنگر این جا پر از عراقیه!

- چه خبرته دنیا رو گذاشتی رو سر؟ خب پاک سازی کن دیگه!

خودش را به غیب پرور می رساند.

- خودم پاک سازی کنم؟

- آره دیگه... این که داد و هوار نمی خواد!

اسدالله، سریع نارنجکی را از کمرش باز می کند و پاترس، پاترس، به طرف کانال می رود. غیب پرور دوربین را بر چشم می گذارد و از نو آن مقر را دید می زند. حالا پشت یکی از خاکریزها، ستون گردان های خودی را می بیند که به طرف آن مقر می روند. کرب کروب قلبش می پیچد توی قفسه ی سینه اش. دوباره اضطراب همه ی وجودش را فرا می گیرد. می داند این آخرین تیری است که در کمان گذاشته. تیری که اگر به هدف نخورد، باید یک بار دیگر طعم تلخ ناکامی دیگری را بچشد. حتم دارد که حاج مجید در ابتدای ستون است. «وای خدا، اگه موفق نشن چی می شه؟»

با خودش می گوید و سر در گم دور و اطراف را نگاه می کند. همه جا غرق در آتش و انفجار است. ستون های دود، تل تل و تپه تپه، همه جا را گرفته است.

علی رضا از راه می رسد. بی سیم اسلسون غنیمتی را می گذارد و بازوی غیب پرور را می گیرد.

- حاجی، بگو بارک الله به دسته گل زمانی!

غیب‌پرور، براق نگاهش می‌کند. علی‌رضا دست می‌کشد و ستون عظیم دود را نشان می‌دهد. غیب‌پرور با حیرت نگاه می‌کند.

- چیکار کرده این آدم؟

خنده‌ای پخش می‌شود توی صورت علی‌رضا.

- نارنجکو انداخت که عراقیا رو بکشه، پتوها آتیش گرفتن!

- نمی‌شد خاموشش کرد؟

- نه، کل دیواری سنگرای عراقی رو با پتو پوشوندن، چه جوری می‌شه آتیشو خاموش کرد!

- چه مشکل بزرگی!

- چرا؟

- الان همین ستون دود رو عراقیا می‌کنن یه شاخص و هرچه آتیش دارن می‌ریزن رو سرمون!

- وای... این که رو شاخشه!

زهر خندی می‌زند و سر تکان می‌دهد. اسدالله از راه می‌رسد. غیب‌پرور داد می‌زند: «این چه گندی بود زدی؟ آخه مرد حسابی، این جور سنگر پاک‌سازی می‌کنن؟»

- چه می‌دونستم پتوها آتیش می‌گیره؟

غیب‌پرور هم می‌داند که اسدالله بی‌گناه است، اما باید یقه‌ی کسی را بگیرد و دق دلش را خالی کند.

- برو از این جا... الانه که یه کوه آتیش رو سرمون خالی کنن!

اسدالله اخم کرده راهش را می‌گیرد و می‌رود.

- غلام... غلام... مجید!

هول جواب مجید را می‌دهد: «غلام به گوشم...»

- ما اول شهریم، پذیرایی رو شروع کنید!

- باشه... باشه خدا قوت!

در یک چشم به هم زدن، مقر عراقی‌ها می‌شود خرمنی از آتش. همه‌ی آتش متمرکز است در یک مساحت دو هزار متری و غیب‌پرور مرتب از پشت بی‌سیم می‌گوید: «بارک الله به توپخونه... بارک الله به ادوات... بارک الله به توپخونه... بارک الله به ادوات...»

غیب‌پرور همچنان گوشش به بی‌سیم و نگاهش به آن مقر است. آتش به قدری آن جا سنگین است که چیزی به چشم نمی‌آید. علی‌رضا خم می‌شود که آن یکی بی‌سیم را هم راه بیندازد.

غیب‌پرور حالا یک چشمش به ستون دود است که چند قدم آن طرف‌تر مثل یک درخت چنار بالا رفته و یک چشمش هم به مقر عراقی‌ها است. می‌داند که در آن جا چه جدالی در گرفته است. انگار دیده بان عراقی‌ها هم همین لحظه گرا را داده است به مقر ادواتشان که یک مرتبه وضع از آن چیزی که هست، بدتر می‌شود. توی همین لحظه‌ها هم مجید سپاسی تماس می‌گیرد.

- حاجی، سمت راست تالار بیشتر پذیرایی بشه!

غیب‌پرور می‌خواهد همین را به توپخانه و ادوات بگوید که با موج انفجار از جا کنده می‌شود. احساس می‌کند صاعقه‌ای به کمرش خورده و از وسط دو نیمش کرده است. علی‌رضا که دستش را می‌گیرد و از روی زمین بلندش می‌کند، حواسش جمع می‌شود. علی‌رضا بی‌سیم اسلسون را می‌گذارد مقابلش.

- اون یکی بی‌سیم داغون شد!

غیب‌پرور زل می‌زند توی چشم‌های عسلی علی‌رضا. مژه‌هایش غبار گرفته و پشت پلک‌های او کوبیدن گرفته است. دماغ نگاه بی‌سیم می‌کند. ترکشی شکم آن را دریده است. انگار دیده بان عراقی می‌دانست که همه‌ی شرها زیر سر آن بی‌سیم p.r.c است. اما این را خبر نداشت که از حالا با بی‌سیم خودشان پیام‌ها مخابره می‌شود. چون اگر این را بداند، از هدایت آتششان خواهد خواست که چندین خمپاره‌ی آبدار دیگر هم با همان یک گرا شلیک کند. اما با آن گرا شلیک نمی‌کند و غیب‌پرور و علی‌رضا هم فرصت می‌کنند به بالای دژ بروند. جایی که بشود مقرر عراقی‌ها را تیز زیر نظر داشت.

غیب‌پرور با بی‌سیم صحبت می‌کند و هم زمان هم چشمش به حاج اسکندر اسکندری است که لب اسکله‌ی قایق‌ها ایستاده است. می‌بیند که چه آتشی روی اسکله ریخته می‌شود. تا بخواهد صحبت را تمام کند و به حاج اسکندر چیزی بگوید، گلوله‌ی توپ فرانسوی، یکی، دو قدمی حاج اسکندر منفجر می‌شود. گوشی از دست غیب‌پرور می‌افتد. با جفت چشم‌های خودش می‌بیند که حاج اسکندر، همراه با تکه‌های پل خیبری می‌رود به آسمان و تکه تکه توی آب ریخته می‌شود. علی‌رضا هول به طرف محل انفجار می‌دود تا تکه‌های گوشت حاج اسکندر را جمع کند. طوری با عجله می‌رود که فریاد غیب‌پرور به گوشش نمی‌رسد و یا می‌شنود و نشنیده می‌گیرد.

– بومب... بومب... بومب... بومب...

یک سر دژ، دود و دولاغ است و انفجارهای پی در پی که روشنایی را از مقابل چشم غیب‌پرور می‌تاراند. آن سو هم که اسکله است و آب گرفتگی. خمپاره‌ها یکی پس از دیگری و گاهی هم زمان با کله به آب می‌زنند و فواره‌های آب و گل و گوشت و تکه‌های پل بالا می‌روند. پشنگه‌های خون و آب می‌پاشد به سر و صورت غیب‌پرور. همه جا در نظرش تیره و تار می‌نماید. طوری که نه علی‌رضا را می‌بیند و نه مقرر عراقی‌ها را. با هر انفجاری انگار صاعقه‌ای به ساق پایش

می خورد و رعشه‌ی آن تا پشت گردنش بالا می‌رود. مستأصل به ستون‌های دود چشم دوخته و پلک می‌زند. قلبش به دیواره‌ی سینه‌اش کوبیده می‌شود. دست‌ها را بالا می‌گیرد و دعا می‌کند: «خدا نکنه بازم این بچه‌ها نا امید بشن!»

و گوشی را می‌گیرد یک طرف صورت و مجید را صدا می‌زند.

- مجید به گوشم... حاجی غلام، یه خبر خوش! همین حالا یکی از بچه‌های آذربایجان، "رشاش" رو به درک فرستاد!

غیب‌پرور می‌داند که رشاش، همان فرمانده‌ی تیپ عراقی‌ها است. فرمانده‌ای که بارها از صدام مدال گرفته است. چنان نفسی می‌کشد که ریه‌هایش از دود و دولاغ و بوی باروت پر می‌شود. اما هرگز برایش باور کردنی نیست که این اتفاقات چهار ساعت طول کشیده باشد. یک آن که به خود می‌آید، هول دنبال علی‌رضا می‌گردد. همه‌ی دور و اطراف را دید می‌زند، از او خبری نیست. غیب‌پرور، می‌رود توی فکر...

نشسته‌ایم روی چمن‌های بلوار و منتظر اتوبوس هستیم. هوا هر لحظه سردتر می‌شود. همه چیز را هم برای رفتن مهیا کرده‌ایم. از پول و پلا گرفته تا لباس گرم. برای شام هم مادر علی‌رضا کوکو سیب زمینی پخت کرده. همان خوراکی که مورد علاقه‌ی علی‌رضا بود و هر وقت مرخصی‌اش تمام می‌شد، برایش مهیا می‌کرد. اما علی‌رضا هیچ گاه کوکو را تنهایی و بین راه نمی‌خورد. این را یکی دو بار توی نامه‌هایش هم نوشته بود که کوکو را با خود به گتوند برده و برای تک تک بچه‌های مربی ساندویچ گرفته است. آن‌ها هم خورده و از دست پخت مادر علی‌رضا چه تمجیدها که نکرده بودند...

حاج داوود چشم به راه اتوبوس است. کمی زود آمده‌ایم. تا اتوبوس از آن سر شهر بیاید، نیم ساعتی طول می‌کشد. چندین بار همین جا علی‌رضا را بدرقه کرده‌ایم. «بار آخر کی بود؟»

همین دو ماه پیش یعنی روزهای آخر آبان بود که با مادر علی‌رضا، چیزی حدود یک ساعت روی همین چمن‌ها انتظار اتوبوس را کشیده بودیم. برای همین هم بر خلاف برادرم انتهای خیابان را نگاه نمی‌کنم. محو جایی هستم که دو ماه پیش

علی‌رضا نشسته بود. انگار او را می‌بینم که مرتب می‌گفت: «بابا... ننه... شما رو به خدا برا پیروزی ما دعا کنید...»

- علی‌رضا! عزیزم مگه تو نمی‌خوای زن بگیری؟

آن روز این را از علی‌رضا پرسیدم. چشمش به انتهای خیابان بود. اتوبوس دیر کرده بود و بچه‌ام شور می‌زد. چند بار پلک زد و گفت: «بابا به نظرت توی ای بلبشوی جنگ، بشه زن گرفت؟»

به جای من، مادرش جواب داد: «هان بیم، چرا نمی‌شه؟ مگه خودت تا حالا تو عروسی خیلی از همکارات نرفتی و آش عروسی شون رو نخوردی؟ ننه به خدا مام دل داریم!»

- ننه، الهی قربون قلب پاکت برم! به خدا خیلی گرفتارم. آخه تو ای وضعیت دختر مردمو بیاریم خونه و خودمون بریم جبهه که اونم مثل شما هر روز بمیره و زنده بشه که چی؟ ننه، شما دعا کنید تا جنگ زود تموم بشه. دعا کنید تا امسال پیروز بشیم و قلب امام و ملتو شاد کنیم... چه وقت عروسی کردنه؟ شما دعا کنید که شرمندهی شهدا نشیم...

همین طور می‌گفت و من و مادرش گوش می‌کردیم. در عمق نگاهش اضطراب عجیبی بود. کلافه بود. مثل همین حالای خودم بود. درد داشت و به خود می‌پیچید. گویی چیزی و موضوعی ذهنش را سخت درگیر کرده بود. چهره‌اش داد می‌زد. این وضعیت را عصر دو روز قبل که با هم به دارالرحمه رفته بودیم هم در لحن و کلامش دیده بودم. وقتی که از فاتحه خوانی بر می‌گشتیم، مادرش دیده بود که علی‌رضا ایستاده و با حیرت آن طرف جوی آب را نگاه می‌کرد. هرچه رد نگاهش را گرفته بود، چیزی ندیده بود.

- چیزی گم کردی؟

برگشته بود و براق نگاه مادر کرده بود. خنده‌ای روی صورتش پخش شده

بود. خنده‌ی کامل هم نبود. چیزی بین اخم بود و لبخند. این را بعد مادرش هم برایم گفت.

- به نظرت این جا برای یه قبر کافی باشه؟

- قبر؟ پناه بر خدا... چیکارش داری؟

- هیچی، خواستم ببینم اگه من از دنیا برم، این جا می‌شه یه قبر دست و پا کرد؟

- حالا منو آوردی این جا که این حرفا رو بهم بزنی؟ علی‌رضا ننه، تو را خدا اذیتم نکن!

علی‌رضا خندیده بود. اما نه از آن خنده‌های همیشگی. و مادرش ادامه داده بود:
«امیدم پیش خدان که عروستو ببینم و بچه تو بغل کنم!»

- و حتماً! نوه هامو هم ...

- و نوه هاتو... مگه بابا و ننه‌ها اگه به عشق این چیا نباشه، نفس می‌کشن؟

بحث و جدلشان بود که از راه رسیدم. دستم را گرفتم به شانه‌ی علی‌رضا و گفتم:
«حرف از چی می‌زنین؟»

- هیچی، یه شوخی با این ننه کردم یهو آتیش گرفت!

مادرش هم گفت: «از بس تو گوشش خوندی که ننه‌ات حوصله زیاد داره، حالا هی اذیت ما می‌کنه!»

- چه اذیتی؟

- حالا دیگه هیچی!

سماجت کردم. خود علی‌رضا برایم موضوع را گفت و باز بهت زده نگاه آن طرف جوی آب کرد. هلش دادم و گفتم: «بچه، راه بیفت بریم... انگار یه نود سالی عمر کرده!»

پشت سرشان رفته بودم توی فکر واشک‌هایم را پاک می‌کردم. کاری که عادت همیشگی‌ام بود. زود رنج بودم؛ اما هیچ کس مثل علی‌رضا نمی‌توانست زود اشکم را در بیاورد...

- بله آقاجون... چیزی که ما امروز بهش نیاز داریم، زن و زیل نیس؛ تموم کردن جنگه. خدا می‌دونه هر جوونی آرزو داره زن داشته باشه و سر و سامون بگیره. ولی شما این وضعیتو ببینید... دنیا پشت سر صدام وایسادن که شکست نخوره. من مطمئنم اگه شما پدر و مادرا دعا کنید، خدا کمکمون می‌کنه...

آن قدر روی همین چمن‌ها گفت تا مادرش هم طرف او را گرفت.

- امیدم پیش خدان که جنگ زودتری تموم بشه!

همان جا بود که علی‌رضا براق شد توی چشم‌های مادرش و گفت: «خیلی نگران نباش... چه جنگ تموم بشه و چه نشه، دو ماه دیگه صبر بدی، برای همیشه بر می‌گردم پیشت و دیگه هیچ جا نمی‌رم!»

این بار لبخند رضایت، پخش می‌شد توی صورت مادرش. پشت لبخندش و نگاهش، دریایی از امید واری موج می‌زد.

- والا ننه اگه ملت، هر کدوم اندازه‌ی نصف تو رفته بودن جبهه، تا حالا کفن صدام پوسیده بود. دو ماهت که تموم شد، بیا یه مدت بمون شیراز ببینیم جنگ چه می‌شه!

- ننه، تو رو خدا نگو جنگ چه می‌شه؛ بگو شما پیروز می‌شید و دل مردم و امامو شاد می‌کنین. مگه نشنیدی چقدر از رادیو و تلویزیون گفتن که امسال سال پیروزیه!

دست‌هایم برای دعا بالا رفت.

- خدایا به حق ای غروب غمگین، قسمت می‌دم آرزوی علی‌رضا و همه‌ی این

جوونا رو برآورده کن... خدایا، به حق اهل بیت نا امیدشون نکن!

هر سه آمین گفتیم. علی رضا باز هم تأکید می کرد که این مدت شب و روز برایش دعا کنیم. می گفت که امسال قرار است سر نوشت جنگ تمام شود. با مادرش باز هم دعا کردیم. و این بحث ها تا وقتی که اتوبوس از راه رسید، کش پیدا کرد. لحظه ای که اتوبوس بوق می زد و کنار می کشید، علی رضا هم از روی چمن ها بلند می شد. دسته ی ساک برزنتی یشمی اش را چنگ زده بود. قبل از آن که راه بیفتد، هم دیگر را بوسیدیم. بعد نگاهش روی چهره ی من و مادرش عوض می شد. یک نگاه به من و یک نگاه به مادرش. من هم مثل مادرش، چنین رفتاری را بد می دانستم. از قدیم و ندیم شنیده بودیم که مسافر نباید پشت سرش را نگاه کند. اما علی رضا، تا پای رکاب هم بر می گشت و نگاهمان می کرد. طوری که حوصله ام سر رفت و گفتم: «پناه بر خدا!» مادرش فقط نگاهش می کرد و زیر لب وردی را می خواند که به گوش من نمی رسید. اشک پهنای صورتم را پوشانده بود...

- نیومد این اتوبوس!

حاج داوود، حوصله اش سر رفته است. اما خودم به قدری محو خاطرات دو ماه پیش و خدا حافظی علی رضا هستم که انگار نه انگار قرار است به اهواز بروم. هنوز هم دلم می خواهد بمانم و آن خاطرات را مرور کنم.

نگاهم میخ می شود به جایی که علی رضا نشسته بود. چهره و حرف هایش پیش چشمم است. وقتی به آن جمله اش که «دو ماه دیگه برای همیشه بر می گردم پیشتون...» فکر می کنم، دلم آشوب می شود. آن جمله را ربط می دهم به دو روز پیش از آن و خاطره ی توی دارلرحمه و جایی را که برای قبرش نشان می داد... به این جا که می رسم، دلم آتش می گیرد.

- بازم شروع کردی؟

برای چندمین بار است که برادرم نصیحتم می کند که گریه نکنم. اما چه کنم؟

انگار توی دلم رخت می شویند. هیچ وقت نمی توانم جلوی اشک هایم را بگیرم. وقتی که غصه ی علی رضا روی دلم باشد که دیگر یک چیز دیگر است. مجموعه ای از اتفاقات پشت سر هم قطار شده و من خواسته و ناخواسته همه را ربط می دهم به خواب شب قبل و نمی توانم گریه نکنم. دهانم را می توانم ببندم و حرف نزنم، اما با خیالات تو در تو و پیچیده و کمرشکن چه کنم؟

- حالا گیرم منم از فسا سر و کله ام پیدا نمی شد، تو می خواستی بمونی خونه و هی ایجوری گریه بکنی و اذیت اون بچه های زبون بسته؟

پشت پرده ی اشک، برادرم را می بینم. با همان چشم های عسلی، صورت چاق، ته ریش جو گندمی و هیکل درشت؛ تکیه اش به تیر چراغ برق است. تصویری که همیشه وقتی خودم را در آینه می بینم، یاد حاج داوود هم می افتم. یعنی تا این حد شباهت!

اذان گوی مسجد امام سجاد(ع) رسیده است به عبارت «حی علی الفلاح» که بالاخره سروکله ی اتوبوس پیدا می شود. سه بار پشت سر هم بوق می زند. حاج داوود از جا بلند می شود و برایش دست تکان می دهد. می گویم: «حالا کجا نماز بخونیم؟»

برادرم هول به طرف اتوبوس می رود. خودم هم ساک چرمی ام را بر می دارم و دنبالش راه می افتم. چند قدمی نرفته ام که نا خواسته بر می گردم به پشت و یک نظر جای خالی علی رضا را نگاه می کنم. گلویم پر از بغض است.

سه ردیف مانده به آخر، کنار برادرم می نشینم. حالا نسبت به او احساس نزدیک تری دارم. خیلی وقت بود که مشکلات زندگی و هزار جور درد سر، نمی گذاشت با حاج داوود زیاد کنار هم باشیم. حالا از این کنار هم بودن، احساس خوبی دارم. اگر نگرانی علی رضا و خسرو نبود، می شد با هم بگو و بخند داشته باشیم. از جلیان فسا و اوضاع و احوال آن ها بپرسم و از بدی های زندگی در شهر و درد سرهای کاسبی و نان درآوردن از راه رانندگی بگویم. اما هیچ کدام دست و دل

حرف زدن نداریم. حاج داوود با تسبیحش بازی می‌کند. صدای قرچ قرچ انگستان دستم بلند است. سینه‌ام مالا مال از بغض است. اصلاً سابقه ندارد تا این حد وسواس داشته باشم.

– بازم شروع کردی؟

و دستش شانه‌ام را لمس می‌کند.

– ما رو بگو که دلمون خوش بود تنها نیستیم!

با این حرفش دلم را آتش می‌زند. کاش که می‌توانستم بر اعصاب لعنتی‌ام مسلط باشم و گریه نکنم. کاش که تنها رفته بودم و اذیت برادرم نمی‌کردم.

– عباس، تو باید خیلی قوی‌تر از من باشی! اگه می‌بینی تا این جا اومدم، به خاطر سخت گیری مادر خسرو بودم که گفتم یهو پس نیفته و یه درد سری چاق بشه. اما تو که خدا یه زن بهت داده عین کوه... چرا اذیت خودت می‌کنی؟

می‌گوید و همچنان شانه‌ام را مالش می‌دهد. حرف‌هایش پر از مهربانی و آرامش است. با کنج چشم نگاهش می‌کنم. زیر نور ارغوانی چراغ‌های سقف اتوبوس، رنجورتر به نظر می‌رسد. ذهنم می‌رود به ایام جوانی و روزهای آخر سال سی و نه که بیست و هفت سالی بیشتر نداشت. انگار همین دیروز بود که با یک جشن، در یک روز عروسی کردیم...

– یه پیشنهاد!

بیل را از این دست داد به آن دست و نگاهی به صحرای پای آبادی کرد. منتظر بودم پیشنهادش را بگویم. اما رفته بود توی خیال و لب پایین را گاز می‌زد. به لپ‌های چاق و گندم‌گونش خیره شدم و پرسیدم: «نگفتی؟»

بیل را هل می‌داد پای علف‌ها هرزه توی جدول و با پا فشار می‌داد.

– خواستم بگم ما که قراره دو تا جشن بگیریم، بیایم دو تا خرج رو یکی کنیم؛ هم

کمتر اذیت می‌شیم و هم خدا راضی تره!
برای لحظه‌ای رفتم توی فکر. با خود گفتم: «عجب فکر خوبی، مردم هم کمتر اذیت می‌شن!»

و همین حرف را به داوود هم گفتم. خندید و گفت: «فقط ممکنه مردم پشت سرمون حرف دربیارن که به خاطر خرج و دخلش بوده که اونم هیچ فرقی به حال ما نمی‌کنه!»

- راستم می‌گی... به نظرت آقا قبول می‌کنه؟

- از خدایه، بگو بوای نامزدا چه می‌گن؟

- مال من که مشکلی نداره؟

- مال منم مشکلی نداره!

- ولی تو از قبل آمادگی شو داشتی؛ من تو یه هفته فرصت...

نگذاشت حرفم تمام شود. گفت: «آمادگی که نمی‌خواد... همش دو تا دست رختخواب می‌خواد و یه مشت ظرف و ظروف که کار یه روز بیشتر نیس!»

هفته‌ی بعد، همه‌ی اهل جلیان جمع شدند توی حیاط بزرگ خانه‌ی ما. نامزد داوود جلیانی بود و لازم نبود راه دوری بروند. اما تا روستای نوبندگان، راه کمی نبود. تعداد زیادی باید با اسب و پیاده به آن جا می‌رفتند برای عروس کشانی. تنگ غروب یکی از روزهای آخر اسفند بود که صدای کل و شادی همه‌ی حیاط ما را بر داشته بود. من و داوود را پدر تنگ توی بغل گرفت. خواهرانم نقل مشکل گشا می‌پاشیدند و بچه‌ها چنگ می‌زدند روی خاک‌ها. همه‌همه می‌کردند و به خاطر نقل‌ها دعوایشان می‌شد...

یک سال بعد، دو روزی از زایمان زنم می‌گذشت. قابله و دور و بری‌هایش که رفتند، نفس راحتی کشیدم. رفتم و نشستم کنار رختخواب مادر بچه‌ام. به رنگ

پریده و لکه‌های روی صورتش خیره شدم. خوش حالی‌اش به خاطر بچه به قدری بود که درد زایمان را فراموش کرده بود. خودم هم از خوش حالی بال بال می‌زدم.

- خب برای اسم بچه مون هنوزم رو حرفت هستی؟

گفتم: «علی‌رضا مگه اسم خوبی نیس!»

جفت دست‌های مادرش بالا رفت.

- قربون آقا اما رضا برم... خدایا هزار بار شکرت!

من هم چند بار گفتم: «الحمد لله!» و بچه را با زور از او گرفتم.

- نکن این کارو... مگه بچه‌ی دو روزه رو می‌شه بوسید؟ به حرفش اعتنایی نکردم. انگشتان کوچکش را هم می‌بوسیدم. پلک‌هایش هنوز بسته بود.

- ایی تا کی چشاش ایجوریه؟

- جوری می‌پرسی انگار ده تا بچه بزرگ کردم! گمونم تا چله‌اش تموم نشه، چشاشو خوب باز نکنه.

- تا اون موقع که دق می‌کنم!

- چشم به هم بزنی تموم شده!

آرام در گوشش اذان گفتم. اشک شوق پهنای صورتم را پوشانده بود. مادر علی‌رضا خنده‌ای می‌کرد و می‌گفت: «عباس، دیگه چرو گریه می‌کنی؟... پناه بر خدا که...»

و حرفش را نصفه نیمه رها می‌کرد. اذان که در گوش بچه‌ام گفتم، مادرش بچه را از من گرفت.

- تو مگه کار و زندگی نداری؟ خب پاشو برو سر کارت نه!

- چه کاری؟ ننه‌ی علی به خدا دلم نمی‌آد از در ای خونه پا بیرون بذارم... آخه تو مگه نمی‌دونی چقدر علی‌رضا رو دوس دارم؟

- پاشو، پاشو خودتو لوس نکن و برو سر زمین که داوود عصبانی می‌شه‌ها!

هرچه بزرگ‌تر می‌شد، دوست داشتنی‌تر می‌شد. بیدار که بود، لحظه‌ای نبود که بغل کسی نباشد. با گونی برایش گهواره درست کرده بودیم. طناب بلندی به آن بسته بودم و هی تکانش می‌دادم. عمو داوودش گوسفند داشت و هر روز برای مادرش شیر می‌آورد و اصرار می‌کرد که ننه‌ی علی‌رضا از آن شیرها بخورد تا بتواند به بچه شیر بدهد.

راه که افتاد، توی کوچه و در و محل همه علی شیر صدایش می‌کردند. عقل و فهم که پیدا کرد، می‌رفت از بقال محل آجیل مشکل گشا می‌گرفت و نذری می‌داد. آن قدر توی محل دوست داشتنی شده بود که دایی‌اش که از تهران می‌آمد، یک سره می‌آمد منزل ما. می‌گفت که فقط به خاطر علی‌رضا آمده است.

دبستان خیام روستای جلیان فسا، اولین مدرسه‌ای بود که بچه‌ام به آن پا نهاد. همان ابتدای سال بود که معلم و مدیر دبستان به او علاقه‌مند شده بودند. چیزی نگذشت که به خانه‌ی ما آمدند و از نبوغ علی‌رضا، تعریف و تمجید کردند. از من و مادرش به خاطر خوبی‌های علی‌رضا، گرم تشکر کردند و رفتند. در آن سال علی‌رضا با نمرات عالی قبول شد و آماده شد برای کلاس دوم. همان موقع یک لندرور داشتم. یک روز با علی‌رضا به شهر رفتم. بین راه چندتایی از آشنایان را دیدم، این‌ها را سوار کردم و با خودم به فسا بردم. چون گواهی نامه نداشتم، ناچار شدم همراهان را اول شهر، جایی به نام پست ۱۰۳ پیاده کنم. حرکت کردم رفتم طرف پمپ بنزین. آن قدر گیج همین بحث گواهی نامه و پلیس بودم که حواسم به علی‌رضا نبود. سر پمپ تازه متوجه شدم بچه‌ام نیست. حدس زدم که باید همراه همان آشناها پیاده شده باشد. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید و هزار راه می‌رفتم. نفهمیدم کی خودم را رساندم به ایستگاه ۱۰۳. بین راه زار زار گریه می‌کردم. موقعی که رسیدم و دیدم علی‌رضا

مظلوم منتظرم نشسته است، بیشتر دلم سوخت. گفتم: «بابا، تو رو خدا منو ببخش که اذیت کردم، به خدا هیچ حواسم نبود!» در عمق نگاهش یک دنیا مظلومیت بود، اما می‌خندید و گفت: «می‌دونستم بر می‌گردی!» این بچه‌ی شش، هفت ساله آن قدر می‌فهمید که از جایش تکان نخورده بود.

سال ۱۳۴۸ بود که در شهر فسا خانه‌ای خریدیم و بنا شد برای همیشه از جلیان برویم. همسایه‌ها و اهل محل خیلی نگران بودند. همه می‌خواستند که ما از تصمیم خود صرف نظر کنیم. اما نتوانستیم بمانیم. رفتیم فسا و آن جا ساکن شدیم. علی‌رضا را هم در دبستان ابن سینا ثبت نام کردیم. مدت زیادی نگذشت که در آن جا هم نبوغ خودش را نشان داد و نظر معلم و مدیر آن مدرسه را جلب کرد. سه سالی که در فسا بودیم، به خوبی و خوشی گذشت. خوش حال بودیم که علی‌رضا هر روز بهتر خودش را نشان می‌دهد. کلاس چهارم را که تمام کرد، بلند شدیم آمدیم شیراز. نزدیک قدمگاه حضرت ابوالفضل(ع) منزلی خریده بودیم و در آن ساکن شدیم. دقیقاً سال ۵۲ هم بود. علی‌رضا را این بار در دبستان ریاضی قدمگاه ثبت نام کردیم و به کلاس پنجم رفت. با حالی که هنوز به سن تکلیف نرسیده بود، مرتب برای نماز به قدمگاه می‌رفت. چیزی نگذشت که آن جا هم نظر خادمین قدمگاه را جلب کرد. از ما اجازه خواستند که علی‌رضا در آن جا اذان بگوید. من هم اجازه دادم و علی‌رضا هم مرتب در قدمگاه اذان می‌گفت. همین موضوع هم باعث شد که مردم محله خیلی زود با ما صمیمی شوند و ارتباط برقرار کنند. توی مدرسه هم با خواندن مقاله‌های زیبا سر صف صبحگاهی، مرتب جایزه می‌گرفت...

– عباس؟

رشته‌ی افکارم را بی‌خبر پاره می‌کند. یکه می‌خورم. حاج داوود می‌زند به پهلویم و می‌گوید: «ساکتی؟» نفس پری بیرون می‌دهم.

– می‌خوای جامونو عوض کنیم!

بدم نمی آید کنار شیشه باشم و هوایی تازه کنم.

- کجا هستیم؟

- تنگه‌ی بولحیات؟

جایمان را عوض می کنیم. شیشه را با زور به طرف عقب می کشم. هورهی باد سردی زوزه می کشد و پرده‌ی جگری چرک مرده را می ساید به صورتم. احساس می کنم زنده‌ام. تصویر علی رضا لحظه‌ای از نظرم محو نمی شود. گاهی کوچکش می کنم و گاهی بزرگ. طفلی شیرخوار، بچه‌ای مدرسه‌ای با کیسه کولی پراز کتاب و نوک مدادی که از یک گوشه‌اش زده باشد بیرون... بزرگ‌ترش می کنم. با مشت‌های گره کرده در کنار فلکه‌ی ستاد و فریادهای مرگ بر شاه و تکبیرهای کوبنده‌ی جماعت دور و اطراف.

حالا می شود شاگرد شوfer. او را کنار دستم می نشانم. برایم چای غلیظ می ریزد و یک جبه قند می گذارد روی داشبرد.

- آقا جون... تو درسته ماشالله ورزیده ای، اما همین که وزنت بالان باید کمتر شیرینی بخوری!

و من هرچه او می گوید، گوش می کنم. انگار حرفش وحی منزل است که باید گوش کنم. دست خودم نیست. وابستگی‌ام به او مثل بچه است با سینه‌ی مادر. تحمل اخم کردن‌هایش را ندارم. دلم می خواهد همین طور یکریز نگاهش کنم. تا هم نگاهش می کنم، ردیف دندان‌ش پیدا می شود. یعنی این که می داند چقدر دوستش دارم. هرچه هم مادرش بگوید نباید بین بچه‌ها فرق گذاشت، فرق می گذارم. نمی توانم آن شش تای دیگر را هم به اندازه‌ی علی رضا بخواهم. هرچه هم دوستشان داشته باشم، به پای علی رضا نمی رسند.

تصویر آن خواب دلم را آتش می زند. حال گنجشکی را دارم که بچه‌اش توی چنگال خشن پرنده‌ی بی رحمی تقلا می کند...

چطور فکرش را از ذهنم بیرون کنم؟ از همان لحظه‌ای که عباس و حاج داوود رفته‌اند، دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد. هرچه می‌خواهم جلوی بچه‌ها به روی خودم نیاورم، نمی‌شود. زهرا صدا می‌زند: «ننه، مگه تو نمی‌خوای نماز بخونی؟»

می‌خواهم بخوانم، اما لرز لعنتی ولم نمی‌کند. چقدر این جماعت ساده هستند که همیشه فکر می‌کنند من کوهی از صبر و حوصله‌ام. وقتی که کسی مادر نباشد، چه می‌فهمد این حرف‌ها را؟ اما هیچ وقت تا این حد، برای علی‌رضا دلواپس نشده‌ام. همه‌اش هم تقصیر عباس بود که از صبح علی‌الطلوع لالمونی گرفت و مثل یک پرنده‌ی مریض کز کرد آن گوشه‌ی هال و لام تا کام نگفت.

– ننه، اذون تموم شد!!

این هم صدای مرضیه بود. شیطان حرام زاده را لعن می‌کنم و بلند می‌شوم. هنوز به راهرو نرسیده‌ام که یادم می‌آید امروز باید نذر مشکل گشا می‌دادم. نباید نذر علی‌رضا را فراموش می‌کردم. بچه‌ام از وقتی که هفت ساله شد، نذر مشکل گشا داشت. الهی بمیرم. یک شعری هم افتاده بود سر زبانش. و مرتب می‌گفت: «علی

شیر خدا است، نوکر مشکل گشا است...»

این شعر را می‌خواند و آجیل مشکل گشا را می‌داد دست مردم. بعد که آمدیم شیراز هم این کار را ترک نکرد. هفته به هفته این کار را می‌کرد. فدای نامه‌هایش بشوم الهی. از جبهه هم مرتب نامه می‌نوشت که نذر مشکل گشا یادتان نرود. حالا یک امروزی فراموش کرده‌ام. خدایا خودت ببخش که خیلی بزرگی.

هوای بیرون سردتر از همیشه است. شاید به خاطری که حالم خوش نیست و خودم لرز دارم، این طور احساس می‌کنم. مسح پا را می‌کشم و با عجله از پله‌های سکو بالا می‌روم. سرما بدجوری دنبالم کرده است. یک راست می‌روم سر صندوقچه، کاسه‌ی برنزی را می‌زنم تو کیسه و با آجیل مشکل گشا لب پرش می‌کنم. می‌آیم توی سالن و به بچه‌ها آجیل مشکل گشا می‌دهم. می‌گویم: «بخورید که ثواب داره.» دو دانه هم می‌گذارم توی دهان صدیقه. دندان می‌زند و دست می‌کشد که باز هم آجیل به او بدهم. عین همان کوچکی‌های علی‌رضا نگاهم می‌کند.

لیلا که تازه از آن یکی اتاق می‌آید بیرون هم چند دانه آجیل بر می‌دارد. می‌گوید: «مامان به نظرت بابا کی برگرده؟» چقدر دلم می‌خواهد این‌ها هم مثل علی‌رضا ننه صدایم کنند. اما مامان صدایم می‌کنند. می‌گویم: «به امید خدا و امام زمان که زود می‌آد.»

کاسه را می‌گذارم روی سنگ پنجره و دنبال سجاده‌ام می‌گردم. مرضیه زحمتش را برایم می‌کشد. چشمم که به تسبیح می‌افتد، همه‌ی وجودم می‌شود علی‌رضا. انگار همین دیروز بود که با عباس و یکی دو تا از بچه‌ها رفتیم گتوند و علی‌رضا را برداشتیم بردیم زیارت حضرت دانیال(ع). همان جا بود که بچه‌ام این تسبیح را بهم داد. الهی خودت پشت و پناهِش باش.

- مامان شروع کن دیگه.

باید نمازم را شروع کنم. اما سخت است برایم که یک نماز بی فکر و خیال بخوانم.
- الله اکبر...

سلام نماز را که می‌دهم، قبول باشدی می‌گویم و رو به مرضیه و لیلا می‌گویم:
«به مدیرتون بسپارین که بابا تون رفته اهواز که تا اگه یهو عباس تلفون زد،
خبرتون بدن!» لیلا می‌گوید: «اگه آقاجون زنگ بزنه، مدیر خبرمون می‌ده!»
- تلفون می‌زنه ایشالا... فقط شما گوش به زنگ باشین.

«خدایا بچه‌ام حالا کجاست؟ چرا یهو این طوری شدیم؟ عباس زد به سرش که
بره دنبالش و منم کمرم سست شد و کم آوردم؟»
- مامان، شام چیه؟

سجاده را جمع می‌کنم و رو به احمدرضا می‌گویم: «عزیزم، شامم یه چیزی
گیرتون می‌آد.»

زهرا و لیلا سر از سجده بلند نکرده‌اند. می‌دانم که حالا دارند برای علی‌رضا دعا
می‌کنند. سجاده را می‌گذارم توی تاچه و می‌روم طرف آشپزخانه. چطور می‌شود
فکرش را نکنم؟ بچه‌ام علاقه‌ی عجیبی به من دارد. چقدر دوست داشت با هم
برویم بیرون و خرید کنیم. کی بود که صدایم زد: «ننکه می‌آی بریم فروشگاه؟»

همیشه از آن ماجرا می‌ترسم. همیشه فکر می‌کنم که آن اشک‌ها بی‌خود و
بی‌علت نبود. درست مثل آن روزی که رفتیم دارالرحمه و آن طرف جوی آب، جای
قبری را به من نشان می‌داد. آن دفعه هم دست به کمر ایستاده بود و نگاهم
می‌کرد. پرسیدم: «بیم، کدوم فروشگاه؟» گفت: «فروشگاه سپاه... هرچی خواستی
برات می‌گیرم!»

از خدایم بود با بچه‌ام بروم بیرون. با هم رفتیم. گمانم تابستان بود... بله، چون هوا
گرم بود. شاید هم آخرهای بهار. درست یادم نیست. رفتیم فلکه‌ی ستاد و از آن جا

داخل کوچه‌ی پروانه شدیم. فروشگاه هم خیلی جنس آورده بود. گشتیم یک مشت خرت و پرت خریدیم. یک وقت دیدم یک سفره‌ی بزرگ توی دستش است و هی زیر و رو می‌کند. رفتم نزدیک نگاه کردم.

- ننکه، می‌خوای یکیش برات بگیرم!

پرسیدم: «خیلی بزرگ نیس!»

گفت: «نمی‌دونم، حالا شاید لازمت شد!»

به ذهنم رسید برای جشن عروسی خوب باشد. گفتم: «بگیر ایشالله برای عروسیت!» خندید و سر تکان داد. گفت: «ننکه، عروسی که خیلی خوبه ولی من که جشنمو تو مسجد می‌گیرم!» گفتم: «خب، مبارکت باشه. اینم سی، چهل نفری هست و برای همون مسجد خوبه!»

دیدم بر و بر نگاهم کرد. عمیق نفس کشید و گفت: «ای مادر، خدا قربون قلب پاکت برم...» و سکوت کرد. نگاه کردم، دیدم اشک توی چشم‌هایش بازی می‌کند. دلش نمی‌خواست اشک‌هایش را ببینم. اما دیگر به اختیار خودش نبود. دلم شکست. اولش فکر می‌کردم به خاطر این که بتواند همه‌ی بچه‌های مسجدی‌ها را جمع کند دور و بر خودش، مسجد را انتخاب کرده. اما اشک‌هایش که را دیدم، به دلم بد افتاد...

می‌خواهم زیر ماهی تابه را روشن کنم که چشمم می‌افتد به قابلمه. دلم مثل کوزه‌ی خشک و آب ندیده‌ای هزار تکه می‌شود. چقدر خوب می‌شد اگر بچه‌ام حالا بود و توی این قابلمه غذا می‌خورد. همیشه توی این قابلمه غذا می‌برد جبهه. این بار گفت که دوستانش خیلی از کوکوها خوششان آمده. برایش کوکوی بیشتری پختم و کردم توی قابلمه‌ی بزرگ‌تری که بتواند با همه‌ی دوستانش بخورد. خانه که باشد، همیشه توی این غذا می‌خورد. می‌گفت: «چرا یه بشقاب رو چرب کنم که ننه برای شستش اذیت بشه!»

«خدایا، هرچه تو مقدر کنی، ما بنده‌ی دست و پا بسته‌ی توئیم... اما قربون کرم و بزرگیت برم؛ علی‌رضا رو برامون نگهدار. خودت که می‌بینی این بچه هام چقدر بهش وابسته ان...»

– مامان ، تو داری با خودت حرف می‌زنی؟

یکه می‌خورم. احمدرضا پشت سرم ایستاده است. می‌گویم: «نه عزیزم... بشینین پای درس و مشقتون تا شام حاضر بشه!»

علی‌رضا، پشت سر مجید و غیب‌پرور، از پله‌های پیچ در پیچ مقرر فرماندهی تیپ عراقی پایین می‌رود. برخلاف صبح، صحنه‌ی جنگ عوض شده و همه چیز بر وفق مراد پیش می‌رود. هر سه نفر به قدری خوش حال هستند که بی‌خوابی و خستگی را فراموش کرده‌اند.

- به نظرم همین سنگر فرماندهیشون باشه!

این را علی‌رضا رو به غیب‌پرور می‌گوید. به جای او مجید سپاسی جواب می‌دهد.

-آره... تا ما اینو ببینیم، تو یه نگاهی تو اون یکی بنداز ببین چه خبره!

علی‌رضا کج می‌کند توی سنگری که مجید نشان می‌دهد. غیب‌پرور و مجید هم با احتیاط وارد سنگر فرماندهی می‌شوند.

- نگاه کن... این تخت‌خواب خودِ بی‌وجدانش بوده!

این را غیب‌پرور می‌گوید. مجید می‌گوید: «اینم زندگی رشاش عامر؟»

و در حالی که زهر خندی پشت لبش را نیش زده است، سر تکان می‌دهد. دستی

به صورت سبزه‌اش می‌کشد و سراغ جعبه‌ی مهمات می‌رود.

- نگاه اینم لوازم آرایشی زنونه!

مجید نگاهی به بسته‌ی توی دست غیب‌پرور می‌کند و ریشه می‌رود.

- نگاه تو این شرایط سنگراشونو سفیدم کردن!

- ای راستی یادت باشه یه نگاهی به جنازه‌ش بکنیم!

- این جا رو نگاه!

نگاه مجید و غیب‌پرور، کشیده می‌شود به سمت علی‌رضا. یک سینی پر از حلوا روی دستش است. سینی را می‌گذارد روی تخت‌خواب خالی سرهنگ رشاش و دست به کمر می‌ایستد. غیب‌پرور دو قدم نزدیک‌تر می‌شود. انگشت را می‌زند توی حلوا و مزمه می‌کند.

- بچه‌ها، عجب حلوایی!

مجید می‌گوید: «واقعاً چه سلیقه‌ای هم داشتن!»

و به خلال‌های پسته و بادامی که با سلیقه و وسواس روی حلوا چیده شده است، نگاه می‌کنند.

- بین این وسطش چی نوشتن؟

این را مجید می‌گوید. علی‌رضا خم می‌شود بالای سر سینی. می‌خواند: «عدی!» غیب‌پرور می‌گوید: «نکنه برای جشن تولد پسر صدام بوده باشه!» و با کف دست می‌کوبد به شانه‌ی علی‌رضا. علی‌رضا می‌گوید: «خب، فعلاً که عاید ما شد، برای هر که هس، بخورین و بگین تولدش مبارک!» و می‌خندد و تکه‌ای از حلوا را می‌گذارد توی دهان.

- آخ جون... مرده بودیم از گشنگی. چرا معطلین؟ بخورین نه!

سه تایی زخم می‌زنند به حلوا و شروع می‌کنند. علی‌رضا گز می‌کند به طرف جعبه‌ی مهمات. مجید می‌گوید: «مواظب باش تله‌اش نکرده باشن!» غیب‌پرور می‌گوید: «رشاش اگه فرصت تله کردن داشت که حلوای جشن تولد عدی رو می‌خورد!» مجید شانه بالا می‌اندازد.

- این جا رو نگاه!

سه تا عروسک توی دست‌های علی‌رضا است. غیب‌پرور می‌گوید: «بیار ببینم!» علی‌رضا نزدیک می‌شود. غیب‌پرور یکی از عروسک‌ها را از دستش می‌گیرد. مجید می‌گوید: «به نظرتون اینا دیگه به چه دردشون می‌خورد؟»

علی‌رضا شانه بالا می‌اندازد. غیب‌پرور می‌گوید: «باید هدیه‌ی شرکتی چیزی بوده باشه!» مجید می‌گوید: «یعنی می‌خوی بگی اینا رو دادن که بعد بیرن برای بچه‌ها شون؟»

- ممکنه! نگاه... چقد کوچیکم هستن!

علی‌رضا می‌گوید: «ما که حلوا رو زدیم، بذار عروسکا رو هم ببریم.»

- مگه تو بچه داری؟

لبخندی پخش می‌شود روی صورتش. رو به مجید می‌گوید: «راستم می‌گی؟»

- غیب‌پرور می‌گوید: «برای یادگاری خوبه!»

علی‌رضا تکه‌ای از حلوا را چنگ می‌زند و می‌گوید: «حاجی، زودتری که بچه‌های گردان فاطمه (س) باید رسیده باشن!» غیب‌پرور می‌گوید: «خب، ما باید از همین مقر، عملیات امشبو هدایت کنیم!» مجید رو به علی‌رضا می‌گوید: «خب، پس بین سنگر مخابراتشون کدوم یکی بوده، سریع فرکانسا رو عوض کن... از این لحظه هم اسم این مقر ابوذر هس!»

هنوز حرف مجید تمام نشده است که دسته‌ای از بسیجی‌ها وارد سنگر می‌شوند.

چشمشان که به این سه نفر می افتد، جا می خورند. علی رضا می گوید: «بفرمایین حلوا!» و سینی را می دهد دست یکی که طرف راست صورتش را پانسمان کرده اند. غیب پرور و مجید هم با آنها گرم می گیرند و خسته نباشید می گویند. علی رضا می رود که مخابرات را راه بیندازد.

بسیجی ها، زود همه ی سنگرها را زیر و رو می کنند. چند دقیقه بعد، دست هر کدام چند عروسک است.

علی رضا رو به غیب پرور می گوید: «حاجی ، با من فرمایش نداری؟»

- کجا؟

- اما تو را خدا نگو نه، می خوام یه امشب ی رو با بچه های گردان حضرت فاطمه (س) باشم!

غیب پرور نگاه مجید می کند. مجید شانه بالا می اندازد و می گوید: «مواظب خودت باش!» غیب پرور هم می گوید: «درگیری امشب خیلی سخته ها!»

علی رضا، جلدی از پله ها بالا می رود...



قهوه خانه‌ی سرآب بهرام نورآباد، پیاده می‌شویم برای شام و نماز. هوای بیرون به سردی شیراز نیست. اما آن قدرها هم روبه‌راه نیست که بشود بیرون ماند. حاج داوود اشاره می‌کند که بروم توی سالن. خودش هم می‌رود طرف سرویس‌های بهداشتی. قابلمه‌ی پر از کوکویی را که مادر علی‌رضا برای شاممان گذاشته، با سفره‌ی پارچه‌ای، همراه خودم می‌برم. فضای داخل سالن گرم است. اما بوی سیگار و پخت و پز، می‌زند زیر دلم. گوشه‌ی چپ سالن، جای خلوتی پیدا می‌کنم و رو به پنجره می‌نشینم. هنوز درست جا نگرفته‌ام که به ذهنم می‌رسد، قابلمه را بسپارم به مدیر قهوه خانه و خودم هم بروم برای نماز. همین کار را می‌کنم.

بعد از نماز، همان جای خلوت، سفره‌ی پارچه‌ای را روی یکی از میزها پهن می‌کنیم.

- بخور و دیگه اخم و تخم رو بذار کنار که ای جوری هیچ فایده نداره!

یک لقمه می‌گیرم و پای چانه نگه می‌دارم. می‌گویم: «از کوکو که بدت نمی‌آد!» لبخندی روی لب‌های قهوه‌ای‌اش می‌ماسد.

- نه، تو خونه هر از گاهی می گم که کاش همه مثل ننه ی علی، کوکو آلو می پختن!

این همان حرفی است که خود علی رضا هم همیشه می گفت. لقمه را توی دهان می گذارم و خیره می شوم به مردی که سر را نزدیک گوشش زنش می کند و می پرسد: «چلو خورش بگیرم یا کباب؟» زن ابرویی بالا می اندازد و می گوید: «فرقی نمی کنه... فقط ماست نمی خواد بگیری!» زن بچه ی قنداقی را که بغل گرفته، تکان تکان می دهد و می گذارد روی میز. مرد جوان، لپ بچه را بادو انگشت می گیرد و بعد از لبخندی به طرف میز مدیر قهوه خانه می رود. نگاهم بر می گردد به بچه. تا یاد دارم، بچه های کوچک را دوست داشتم. اما نمی دانم چرا یک مرتبه، یاد کوچکی های علی رضا می افتم و وقتی که جلیان فسا بودیم. به چهره ی برادرم که نگاه می کنم، چنان محو من است که انگار به عمرش مرا ندیده است.

- تو مگه غذا نمی خوری؟

هول یک لقمه می گیرم.

- تو چی از جون بچه ی مردم می خوای؟

- بچه ی مردم؟

- می بینم مات و مبهوت نگاه اون بچه می کنی!

راست می گوید. اما چطور بگویم که یاد کوچکی های علی رضا افتاده ام؟

- گفتم یهو بچه ی مردمو چیش نزن... تو چشمت شوره ها؟

زهر خندی می زنم و دوباره نگاه آن بچه می کنم. چنان حالی پیدا می کنم که دلم می خواهد بروم آن بچه را بغل کنم و توی این سالن بچرخم. دلم برای صدیقه ی چهار ساله ام تنگ می شود. «خدایا، اگه برای علی رضا مشکلی پیش بیاد، صدیقه

دق مرگ می شه...»

طفلک عجیب به برادرش وابسته است. علی رضا خانه باشد، صدیقه دور همه را خط می کشد. توی حیاط تا توی اتاق ها دنبالش می رود. انگار می داند که حیاتش را مدیون اوست. چه روزهای بدی پیش آمده بود. آن یکی دوهفته ای که متوجه بارداری مادر علی رضا شدیم، این مشکل مثل یک کوه روی دوشمان سنگینی می کرد. علی رضا بود که مشکل را حل کرد...

زن و مرد، رو در رو غذا می خورند که یکی از پیش خدمت ها از راه می رسد. بالای سر مرد خم می شود و می گوید: «چیزی لازم نداشتین؟»

- نه ممنون!

- بی زحمت حواستون به بچه باشه که یهو رو میز... البته ببخشینا!

- نه، مطمئن مطمئن باش!

این را مرد جوان می گوید. زنش هم رنگ عوض کرده می گوید: «نه کاکا، مشماش کردم!» دلم می خواهد می توانستم بروم و بچه را بغل کنم تا پدر و مادرش از دست پیش خدمت کوتوله ی قهوه خانه راحت می شدند. اما حاج داوود هم که این جا نبود، باز هم نمی شود بچه ی یک غریبه را بغل کرد.

- پنج شیراز - اهواز، شرکت ایران پیما... بفرما سوار شو که جا نمونی؟

این صدای شاگرد اتوبوس ما است. جوان مو بوری که نباید بالای هفده سال داشته باشد.

- آخرش خوراک درست حسابی هم نخوردی!

این را حاج داوود می گوید و سفره را جمع می کند. من هم قابلمه را بر می دارم.

- بردار که یهو بین راه گشنت شد، بخوری!

- باشه بر می دارم!
دوباره نگاه آن بچه می کنم. پدر و مادرش تند خودشان را جمع و جور می کنند. دلم می خواهد همراه اتوبوس ما باشند.
بیرون، چشمم به راننده و شاگرد تریلی می افتد که دور پیک نیکی می پلکند. حتماً آن ها مثل من و داوود دل شوره ندارند و سردشان نیست که نرفته اند توی قهوه خانه.

- چرو وایسادی؟ خب راه بیفت دیگه!
حاج داوود این را می گوید و کمی هم هلم می دهد. انگار جفت چشم هایم را به آن راننده و شاگرد دوخته اند. انگار علی رضا را می بینم که کنار دستم نشسته و کنسرو ماهی باز می کند. می خواهم کمکش کنم و او مانع می شود.
- بابا جون اذیت نکن دیگه... تو خسته ای یه کم استراحت کنی، شام حاضره...

زمانی که کمباین داشتم، علی رضا هشت، نه سالی بیشتر نداشت. از همین راه می راندم تا خوزستان. دروی زراعت آن جا که تمام می شد، می رانیدیم طرف ایلام و بعد کرمانشاه و سنندج. تقریباً بیشتر تعطیلات تابستان با هم بودیم. رسم هم نبود که کمباین را با کفی این شهر و آن شهر ببرند. همین طور راحت و آسوده می رانیدیم و بین راه استراحت می کردیم. هیچ وقت فراموش نمی کنم آن شبی را که در یکی از روستاهای سنندج راه را گم کردیم. کمباین خراب بود و با هم رفتیم سنندج که قطعه بخریم. نه دلم می آمد تنها بفرستمش شهر و نه تحمل دوری اش را داشتم که بگذارمش روستا و تنها بروم. گُردها هرچقدر هم که خوب و با مرام بودند، اما دلم رضا نمی شد که بچه را تنها بگذارم. با هم رفتیم شهر و برای کمباین قطعه خریدیم. برگشتن، مقداری از راه را باید پیاده می رفتیم. شب ظلمانی بود و راه را گم کردیم. مانده بودیم که بین آن همه کوه و جنگل چه کنیم. نمی دانم چطور علی رضا با آن سن و سال کمش راه را زود پیدا کرد. من مطمئن

نبودم، اما او اصرار داشت که راه را درست می‌رویم. رفتیم و به روستا رسیدیم. کردها منتظرمان بودند. خیلی حرمتان می‌گذاشتند. صبحانه برایمان کره‌ی محلی می‌آوردند. آن هم چه کره‌هایی؟ عینهو دانه‌ی تگرک تگری و سفید می‌زد و با نان محلی به دل می‌نشست.

برای برگشت به شیراز، چیزی حدود هشت روز توی راه بودیم. شب‌ها می‌خوابیدیم و روزها حرکت می‌کردیم. بچه‌ام یک بار هم معترض نبود. تا کنار می‌زدم برای شام و ناهار، خودش دست به کار می‌شد و همه چیز را راه می‌انداخت...

بعد که انقلاب شد و علی‌رضا، گروه مقاومت را راه انداخت، کمتر فرصت داشت همراهم بیاید. دوسالی که از جنگ گذشت، توی شیراز شایعه بود که دولت به کسانی که بالای شش ماه جبهه داشته باشد، تریلی نقد و اقساط می‌دهد. از همین تانکرهای سبز رنگ. حدود صد دستگاه سهمیه‌ی شیراز شده بود. من هم هجده ماه جبهه داشتم. پایه یکم هم که دستم بود. اما آن موقع دستم خالی بود و پول پیش نداشتم. همه‌ی دوستانم رفتند ثبت نام کردند و پول پیش واریز کردند. اما من لنگ ۱۵۰ هزار تومان بودم. به هر دری زدم اما نگرفت. مانده بودم چه کنم. یک روز غروب بود علی‌رضا آمد منزل. آن روزها تازه از جبهه برگشته بود. تا دید که ناراحتم، علت را پرسید. موضوع را برایش گفتم. چیزی نگفت. فقط رفت توی فکر و از خانه زد بیرون. یکی دو ساعت بعد که برگشت، خوش حال بود. گفت که پول ردیف است و فردا می‌توانی آن را بگیری و واریز کنی. پرسیدم: «کجا گیر آوردی؟» گفت: «تو دیگه کارت نباشه، فردا طرف خودش می‌آد سراغت!»

فردا صبح علی‌رضا به پادگان احمد ابن موسی (ع) رفت. حوالی هشت و نه صبح بود که دیدم یکی در می‌زند. رفتم دیدم یک غریبه‌ای دم در است. تعارف کردم که بیاید تو. اما گفت که عجله دارد، دوست علی‌رضا است و فقط آمده است تا پول ثبت نام تریلی را بدهد. باورم نمی‌شد. لباس پوشیدم و با هم رفتیم بانک. بین راه همه‌اش از خوبی‌های علی‌رضا صحبت می‌کرد. می‌گفت که توی مسجد با هم

آشنا شده‌اند و اگر علی‌رضا جانش را هم بخواهد، دریغ نمی‌کند. توی بانک گفت:
«از یه میلیون تا ده میلیون هرچه می‌خوای تا چک بکشم!»
«بچه‌ام مورد اعتماد همه اس. وجودش برام برکت و نعمته ... خدا نکنه یک مواز
سرش کم بشه...».

- با منی؟

نگاه حاج داوود می‌کنم. می‌گویم: «نه کاکا!»

- مرد حسابی تو که کشتی ما رو... یه چیزی بگو!

- چه عرض کنم حاج داوود. به خدا دلم هزار راه می‌ره. اصلاً هیچ وقت این
طوری نبودم...

- نگو تو رو خدا، تو همیشه رو علی‌رضا وسواس زیادی داری؛ همون وقتی
کوچیک بود هم تا یه اتفاقی می‌افتاد، غش می‌کردی!

- راست می‌گی کاکا، ولی این دفعه یه جور دیگه‌ام. از دیشو که خواب ناجوری
دیده‌ام، دلم آشوبه و ...

- حرف خوابو خیلی روش حساب نکن. خب آدم همین جوری شم دلش برای
بچه‌اش تنگ می‌شه؛ وقتی جنگ و حمله باشه که دیگه واویلان...

- ولی حاجی، ته دلم خرابه. به خدا دس خودم نیس. اصلاً حال و دل حرف زدن
ندارم. همش به دلم بد می‌آد. جسد بچه مو جلوی چشم می‌بینم. هزار جور خیال
اذیت می‌کنه. همین هفته‌ی پیشم که زنگ زد، صداش یه جور دیگه‌ای شده بود.
تا گفتم که مادرش تو حموم بوده و نیومده پای تلفون، بغض کرد. روزی هم که
داشت می‌رفت، یه جور دیگه‌ای شده بود...

- حالا دیگه اعصابمونو خراب ترش نکن... به یاری خدا هیچ مشکلی نیس!

- حاجی، تو رو خدا بگو من چیکار کنم؟ یه مو از سر علی رضا کم بشه، می میرم...
و اشک هایم را پاک می کنم. حاج داوود می گوید: «خب کاکا، تو که این طوری هستی، نذار علی رضا بره جبهه... به خدا راست می گم. خودتم که همیشه می گی بهش بگی بمیر، نه نمی گه...»

- از خدا می ترسم کاکا... از خدا... همی سه ماه پیش یه باری بردم برای جبهه. شنیده بودم علی رضا رو بردن خرمشهر. رفتم با هر سختی که بود، پیداش کردم. با هم کمی قدم زدیم و پای یه نخل سر پریده نشستیم. بهش گفتم بابا، بیا تا یه زن برات بگیرم. وایساد به عجز و التماس که فعلاً حرف زن و زیل رو نزنم. بعد رفت تو فکر و گفت "آقا، تو که می دونی اختیار جونمم دس خودته. همین الانم بگی جبهه رو ول کن و بیا خونه، همراهات می آم..."

- خب ورش می داشتی می آوردیش خونه!

- خب اینو می گفت، درست می گفت. اما بعدش در اومد گفت: "اما فردای قیامت خودت باید پیش ائمه جوابگو باشی!" دیگه چی باید می گفتم؟ با کف دست کوبید به تنه ی جزغاله شده ی نخل و گفت "تا چشم به این همه جنایت می افته، دلم نمی آد جبهه رو ول کنم..." چی باید می گفتم؟ چیکارش می تونستم بکنم؟ بچه که نبود...

- به هر حال خدا خودش بزرگه. ما دوتام گول خودمون زدیم که داریم می ریم دنبال این بچه ها. ما که نمی تونیم نظر خدا رو تغییر بدیم...

هر سه گروهان گردان حضرت فاطمه (س)، رسیده‌اند به نقطه‌ی رهایی. علی‌رضا، در بریدگی کانال، محمد حسین را می‌بیند که هول و کلافه ایستاده است. با یک دست گوشی را گرفته و با دست دیگر اشاره می‌کند به خاکریزی که در کنار نهر تا برج بتونی کشیده شده است. پشت سر هم می‌گویند: «با رمز یا زهرا (س)، پشت اون خاکریز، به طرف هالالیا آتیش...»

نیروها مثل دسته‌های زنبور از کانال جدا می‌شوند. چشم محمد حسین که به علی‌رضا می‌افتد، شانه‌اش را می‌گیرد: «وای... تو آسمونا دنبالت می‌گشتم!»

علی‌رضا جلدی پیشانی‌اش را می‌بوسد. می‌خواهد از چنگش در بیاید و پشت سر افراد بدود. اما او محکم‌تر می‌گیرد.

- کجا؟ تو باید وایسی کمک خودم! علی‌رضا یک نگاهی به بی‌سیم‌های معاون گردان می‌کند. تکانی می‌خورد و از دستش رها می‌شود.

- کاکو، دستور آقوی غیب‌پروره‌ها!

علی‌رضا محلی نمی‌گذارد. می‌خواهد خود را به پل دوم برساند که می‌داند

حساس تر است. برای همین هم تندتر از بقیه می‌دود. به فرماندهی گروهان دوم که می‌رسد، نفس نفس می‌زند و شانهاش را می‌گیرد: «حسین آقو، خدا قوت!»

- علی‌رضا، تویی؟

حسین باور نمی‌کند علی‌رضا باشد. میج دستش را می‌گیرد و می‌پرسد: «چطور از دست فولاد فر در رفتی؟»

- خب تو دنیا در رفتن از هر کاری آسون تره!

- راستم می‌گی به خدا.

و براق می‌شود تو صورت رزمنده‌ای که از پشت افتاده و تند و تند نفس نفس می‌زند. حسین می‌گوید: «نگاه، آدم چاق باشه این جوری جا می‌زنه! پاشو عزیزم!» علی‌رضا دست می‌کند زیر سرش و می‌گوید: «پاشو که جا می‌مونی ها!»

جوان به قدری دویده است که نای حرف زدن ندارد. گونه‌های چاقش بین سفید و تیره می‌زند. علی‌رضا جلدی تیربارش را بر می‌دارد و کلاش خودش را برای او می‌گذارد.

- خستگی در رفت، این اسلحه.

و جیب خشابش را باز می‌کند و می‌گذارد کنار اسلحه،

- بگیر، اینم چارتا خشاب!

و نوار فشنگ‌ها را از زیر شانهای او جدا می‌کند و پشت شانهای خودش می‌اندازد. می‌خواهد به حسین بگوید: «بریم!» اما نگاه که می‌کند، او رفته است.

هنوز هوا تاریک روشن است که علی‌رضا می‌رسد به پل دوم. دور و بری‌ها شروع کرده‌اند. لحظات برق آسا می‌گذرد. زمان، معنا و مفهومش را از دست داده است. عراقی‌ها هم شروع می‌کنند. از هر طرف تیرها باریدن می‌گیرد. تیربارهای عراقی،

چند رقم می‌زنند. سرخ، زرد، نارنجی و بی‌رنگ. بی‌رنگش برای درو کردن گردان حضرت فاطمه (س) و رنگی‌اش سهم آسمان.

علی‌رضا هم تیربارش را راه انداخته است. آتش از دهانه‌اش می‌ریزد بیرون. رزمنده‌ای سرش داد می‌زند: «سرتو پایین بگیر که تیربارچی رو زود می‌زنن!» علی‌رضا بلند می‌گوید: «یا زهرا.» و دوباره خلاصی ماشه را می‌گیرد. کسی می‌گوید: «بچه‌ها بیان بکشیم جلو که عراقیا دارن اشتباهی آسمونو درو می‌کنن!»

علی‌رضا تشر می‌زند: «نه برادر من... احتیاط کنید که اون تیرباره داره کلکمون می‌زنه!» و رگباری می‌گیرد به طرف هلالی‌ها. نوار فشنگ‌ها به آخر می‌رسد. مکث می‌کند و می‌گوید: «هیچکجه فعلاً جلوتر نره. اون تیربار می‌خواد وانمود کنه که مکان ما رو بلد نیس و بی‌هدف تیر می‌زنه... اما این طور نیس؛ دوتا تیربار دیگه شون دارن مارو می‌زنن!»

یکی می‌گوید: «برادر هاشم‌نژاد درست می‌گه... صدای وینگه‌ی تیرها رو مگه نمی‌شنوین!» و از پشت می‌افتد. انگار باید همین یک جمله را می‌گفت و از این دنیا می‌رفت. دندان‌های علی‌رضا از خشم روی هم ساییده می‌شود. جلدی نوار دیگری را جا می‌زند و تیربار را از زمین بلند می‌کند. پشت یک یا زهرا (ع)، از شعله پوش تیربارش آتش فواره می‌کشد. صدای الله اکبر دور و بری‌ها بالا می‌گیرد.

خمپاره است و تیر و ترکش و فواره‌ی آب و ناله و الله اکبر و جعلنا. یکی خمپاره‌ی "زمانی" است و بالای سرشان منفجر می‌شود. بعدی سوت می‌کشد و گومب روی خاکریز، دولاغ می‌کند. هنوز دست رزمنده‌ی کنار دستی علی‌رضا، دو طرف گوشش است که سومی توی نهر می‌خورد و فواره‌های آب عین توی پارک‌ها بالا می‌رود. آنی منظره‌ای درست می‌کند، دیدنی! ناله‌ای که به گوش می‌رسد، از فواره‌ی آب خبری نیست. نوبت می‌رسد به خمپاره‌ی زمانی. تا کسی بخواهد منتظرش بماند، پشنگه‌های فواره‌ی آب، روی تنش ریخته است. عراقی‌ها بی‌اندازه اما دقیق می‌زنند.

دست دو طرف گوش گرفتن و با هر خمپاره‌ای دراز کشیدن بی‌فایده است. یکی و دو تا که نمی‌زنند. کار، هر لحظه سخت‌تر می‌شود. عراقی‌ها میل کوتاه آمدن ندارند. در کمتر از چند دقیقه، گروهان خلوت می‌شود. ناله‌ی مجروح‌ها بالا گرفته است. افراد یکی یکی به زمین می‌افتند. یا حسین(ع) یا حسین(ع) زخمی‌ها، مثل صدای الله اکبرها بلند است. آن طرف علی‌رضا، فرماندهی دسته‌ی ۲، دو نیم شده است. داد و فریاد معاون گروهان، بعد از آن شروع می‌شود. مادر، مادر می‌گوید و از درد به خود می‌پیچد. معاون دسته‌ی یک سرش داد می‌زند: «چرو روحیه‌ی بچه‌ها رو خراب می‌کنی؟» هنوز حرفش تمام نشده است که خودش پرت می‌شود توی نهر. فریادش از فریاد معاون گروهان بلندتر است!

- بچه‌ها وجعلنا بگین... نترسین که خدا با مان... بچه‌ها تا خدا نخواد هیچ اتفاقی نمی‌افته... تو والفجر هشت، ترکش خورد نزدیک قلبم و زنده در رفتم...

علی‌رضا، صاحب این صدا را نمی‌شناسد. فقط می‌بیند که در زیر سوسوی منور خوشه‌ای، یک ریز می‌گوید و قبضه‌ی خمپاره‌انداز ۶۰ را راه می‌اندازد. علی‌رضا، نتوانست تاب بیاورد. تیربار را گذاشت و دو قدم به او نزدیک شد. دستش که به شانه‌اش رسید، جوان برگشت و براق شد تو صورت علی‌رضا. دندان‌های علی‌رضا برق می‌زند. می‌پرسد: «اسمت چیه؟»

- باقرم... باقر شاهپورجانی... شما برادر هاشم‌نژاد مگه نیستین؟

و چشم می‌دوزد به ردیف دندان علی‌رضا که در زیر نور کم رمق منور خوشه‌ای می‌درخشد.

- بله خودم هستم... خدا یارت باشه بگو، بازم به بچه‌ها روحیه بده؟

- ناسلامتی تو آموزش مربی مخابراتمون بودی ها؟

علی‌رضا پیشانی‌اش را می‌بوسد و می‌گوید: «بگو... بازم بگو و به این چند تایی باقی مونده روحیه بده... خدا یارت باشه...»

و بر می‌گردد پیش قبضه‌ی تیربار. هنوز انگشتش به ماشه‌ی تیربار نرسیده است که قبضه‌ی شاهپور جانی هم تاپ شلیک می‌کند. علی‌رضا تکبیری می‌گوید و خلاصی ماشه را می‌گیرد. باقر می‌گوید: «نترسید... نترسید که الان مثل موش فراریشن می‌دیم!»

و گلوله‌ی بعدی را تو حلق خمپاره‌انداز رها می‌کند. تاپ شلیک می‌شود. صدای الله اکبر بالا می‌گیرد. با داد و فریاد حسین، علی‌رضا دست از کار می‌کشد. اسماعیلی یا خدا، یا خدا، می‌گوید و طلب آر. پی جی می‌کند. علی‌رضا می‌پرد روی آر. پی جی که کنار جنازه‌ی شهیدی افتاده و هول یک موشک روی آن سوار می‌کند.

– کجا رو می‌خوای بزنی؟

حسین انگار که باورش نشود، با درد نگاهش می‌کند و می‌گوید: «بدش خودم برم بزمنش!» علی‌رضا داد می‌زند: «حسین چه وقته تعارفه؟ بگو کجان این تیربار لعنتی؟» اسماعیلی دو قدم از سینه‌ی خاکریز بالا می‌رود و می‌گوید: «اوناهاش ... ولی از این جو نمی‌شه شلیک کرد.»

علی‌رضا خیز بر می‌دارد پشت خاکریز و در دود و دولاغ ناپدید می‌شود. اسماعیلی فریاد می‌زند: «خدایا، خودت کمکش کن!»

- یعنی هنوزم می‌خوای ادامه بدی؟

- به نظرت همین قدر کفایت کنه؟

مهشید، چشم تنگ می‌کند و در صفحه‌ی مانیتور، عدد پای صفحه‌ی word را می‌خواند.

- لُهری، می‌خوای بگی بیست، سی صفحه واسه یه پایان‌نامه کمه؟

و چنان عصبی نگاهت می‌کند که انگار باهاش پدر کشتگی داشته باشی. می‌گویی:
«تو می‌گی همین جا دست نگه داریم، ارزش ارائه داشته باشه؟»

- چرا نداره؟ عزیزم تو که نمی‌خوای جنگ نامه بنویسی، چرا الکی اذیت خودت می‌کنی؟ بیا یه تجزیه و تحلیلی هم خودت بهش اضافه کن بین چه محشری می‌شه!

دست را از روی مُوس بر می‌داری. با کف دست به پیشانی‌ات فشار می‌آوری و به حرف‌های دم غروب‌ی دکتر فکر می‌کنی. به نظرت می‌رسد که وقتش باشد پیش از

آن که دکتر به مهشید زنگ بزند، حقیقت را به او بگویی تا نظرش را بفهمی. گوش‌ی k800 را روشن می‌کنی و در فایل موسیقی، دنبال صدای ضبط شده‌ی دکتر می‌گردی.

- بیا، این هم صدای دکتر... می‌خوای گوش کنی؟

و کلید پخش را می‌زنی.

- کی با دکتر تماس گرفتی؟

- همین غروبی، فعلاً گوش کن...

- ... کارو خوندم... از جنبه‌ی جراحی درونیات آدمای دخیل در جنگ، واسم خیلی جالب و خوندنی بود. منتها اون چیزی که به نظرم نیاز به کار داشته باشه، یکی حجمشه، که باید بیشتر بشه، یکی هم لحن و زبان نوشته... منظورمو که می‌فهمی؟

- راستش نه.

- ببین، این چیزی که تو نوشتی، از جنبه‌ی زبان روایت، بیشتر به قصه و داستان نزدیکه تا به پایان‌نامه...

- حالا متوجه شدم... خب مگه آیه نازل شده که همیشه از روش خاصی تبعیت کنیم؟

- نه... آیه نازل نشده، اتفاقاً خودم خیلی واسم جالبه که جای یه چند برگ پرینت کاغذ A-4، یه کتاب بدی بیرون... منتها این کار شرایط تو رو سخت‌تر می‌کنه... چرا استاد؟

- خب کتاب، اونم با این لحن و ادبیات که مثلاً فرض کنیم مضامین داستان گونه داشته باشه، شرایط خاص خودشو داره...

- مثلاً چه شرایطی؟
- مثلاً این که باید اقلأً دو تا دکتر ادبیات روش نظر بدن... تازه، بحث هزینه‌ی چاپشم که هست!
- خب استاد شما بگو حالا چیکار کنم؟
- من که می‌گم اگه راغب باشی، کارو تا آخرش ادامه بده، واسه چاپش یه فکری می‌کنیم.
- مهشیدو چیکارش کنم؟
- بی‌خیالش بشو... حالا خودمم باش صحبت می‌کنم. ولی یادت باشه که اون علی‌رضایی که من تو همین چند صفحه شناختم، یه شخصیت ایستا و آرامی نیس... می‌فهمی؟
- نه استاد، بیشتر توضیح بده!
- ببین، تو یه علی‌رضایی رو معرفی کردی که هیچ گاه ساکن نیس، مرتب پشت خاکریز است و در حال تقلا... من می‌خوام اون جوهره و بعد ساکن علی‌رضا رو هم بشکافی... که مثلاً تو خونه و پادگان چه حالات و روحیاتی داشته. و همین طور یه مقایسه‌ی بهتر و عالمانه‌تری از حالات و روحیات افراد خانواده در آن روز با امروز... یادت باشه که تو داری رو روان یه خانواده و همین طور آدمای دخیل در جنگ کار می‌کنی؛ حالاگرفتی چی شد؟
- ممنون استاد، کامل متوجه شدم... ولی اینا که چیزی حدود چهار صد صفحه دست نوشته برام پست کردن...
- کیا؟
- همین خانواده‌ی هاشم‌نژاد دیگه...

- این که خیلی خوبه... ولی تو که نمی‌خواد همه رو بیاری تو متن، بگرد گلچین کن دیگه.
- باشه استاد... اتفاقاً مهشیدم نظرش همینه.
- می‌گم راستی چه سوژه‌ی خوبی هم پیدا کردی! باهاشون آشنایی قبلی داشتی؟
- چه بگم دکتر؟ همون پیرمردی بود که پنج، شش ماه پیش ضامن ما شد و ...
- راست می‌گی؟ چه جوری پیداش کردی؟
- همون موقع یه شماره و آدرسی داد که بهش سر بزنینم، دیگه نشد تا این چند روز پیش که یهو زد به سرم برای قضیه‌ی پایان‌نامه برم سراغشون و ...
- بسیار هم خوب، پس از اصفهان برگردم می‌بینمت.
- ای راستی استاد، کی بر می‌گردد؟
- ما که حالا حالاها گیر این همایشه هستیم؛ تو که نیومدی شیراز؟
- نه استاد، ما فعلاً با این روشنفکر خانوم، دعوای همین پایان‌نامه رو داریم؟
- عجب! راستی مهشید خانوم چطورن؟
- اونم خوبه... فقط زیادی گیر داده بود به همین پایان‌نامه که بینیم چی می‌شه...
- عجب، تو رو خدا خیلی سر به سرش نذار، طفلکی خیلی دلش صافه..
- خب گناهی هم نداره، حالا شیراز بود یه سرگرمی چیزی داشت، این جا...
- آره، باید یه کم دندان رو جیگر بذاری تا با شرایط اون جا عادت کنه... شمام که نمی‌خواین همیشه اون جا بمونین!
- والا دندان رو جیگر نداریم چیکار کنیم؟
- هه... هه... ای راستی، مهشید که تو این زمینه خوب می‌تونه کمکت کنه... مگه

یه مدت نمی‌رفت محفل شعر و داستان و پُز هم می‌داد، خب بگو کمکت کنه دیگه.

- راستش تا همین جام هرچه بوده، خودش کمک کرده، منتها مهشید دعواش رو زود تموم شدن پایان‌نامه است... مشکل ما اینه.

- خب، خودم باهاش صحبت می‌کنم، کاری نداری؟

- نه، استاد، مواظب خودت باش.

- ای راستی... مشکل قلبی‌ات که...

- بهترم، فقط اعصابم قاتی کنه، به هم می‌ریزه...

- خب سعی کن جمعه‌ی بعد شیراز باشی که با هم یه سر بریم دراک.

- از خدومه استاد.

- پس خدا حافظ...

مهشید، گوشی را تق می‌اندازد کنار مانیتور و می‌گوید: «لُهری، تو حالت خوبه؟»
خونسرد نگاهش می‌کنی. یعنی این که حالت خوب است.

- مگه بنا نبود دیگه پشت سرم از این حرفا نرنی؟

- کدوم حرفا؟

- همین که مهشید دلش تنگ و...

- خب مگه گفتنش چه اشکالی داره؟

- اشکالش اینه که زندگی من و تو به خودمون مربوطه، نمی‌خوام فردا زُنِ داشم بفهمه که مهشید از زندگیش ناراضیه و ...

و رویش را می‌کند آن طرف و دنبال حرفش را می‌گیرد: «مثلاً می‌خواسته داستان

- نویس بشه و ما خبر نداشتیم!» بلند می‌شوی و رو در رو، مقابلش می‌ایستی.
- عزیز من، چرا ماها عادت داریم همه چی را با اوقات تلخی تمومش کنیم؟! خوب بیا بشینیم دو کلمه حرف خوش با هم بزنیم...
- مگه تو می‌داری آب خوش از گلولی ما پایین بره؟
- چرا ندارم؟ خودت که می‌دونی، خوب یا بد، همه‌ی دل خوشی‌های من تویی، مگه نیستی؟
- به قول زن بابات، اگه این زبونت رو نداشتی، چیکار می‌کردی؟
- لبخندش را که می‌بینی، می‌فهمی دعوا تمام شده است. خوب قلقلش را پیدا کرده‌ای. دستش را می‌گیری و می‌کشانی‌اش تا پای میز کارت. دفتر صد برگ را باز می‌کنی و می‌گویی: «ببین مهشید، تو به حرف دکتر اعتماد داری یا نه؟»
- معلومه که دارم، ولی دکتر که مثل بنده و جناب‌عالی مشکل بیکاری و هزار جور درد سر دیگه نداره...
- مهشید، من اینا رو می‌فهمم، ولی تو خودت که تا حالا اینا رو خوندی، دلت می‌آد ندونی که ماجرا به کجا ختم می‌شه؟
- کدوم ماجرا؟
- همین پدره که دنبال پسرش رفته جبهه دیگه...
- چه ربطی داره؟ می‌شینیم همه رو می‌خونیم تا بفهمیم.
- خب اونایی که فقط پایان‌نامه رو می‌خونن از کجا بفهمن؟
- مگه جناب‌عالی تعهد داری که همه‌ی ملت اینو بفهمن؟
- ببین مهشید...

- نه لُهری، تو اول بگو می‌خوای داستان بنویسی یا پایان‌نامه؟ راست اینو به من بگی حله؟
- راستشو بخوای، می‌خوام اگه شدنی باشه، بکنمش داستان، یا چیزی شبیه داستان؛ حالا کمکم می‌کنی؟
- کمک؟ بچه تو نمی‌دونی این کار چقدر سخته؟
- سخت نیس، تو خودت مگه بارها به من نگفتی "بارگاس یوسا" یه ولگردی بوده تو خیابونا، چرا اون می‌تونه کتاب بنویسه، من و تو نتونیم؟
- مهشید ریشه می‌رود. با این که تلاش می‌کند متوجه نشوم، نگاهش پر از تحقیر است.
- با اجازه تون همون یوسا بناست برنده‌ی جایزه‌ی ادبی نوبل باشه!
- خیلی خوب، پدر بیامرز تو اون همه رفتی کافه ی "فروغ"، نمی‌تونی یه کمک کنی که این بار از دوش جفتمون برداشته بشه؟
- اولاً که این بار رو خود جناب‌عالی گذاشتی رو دوشمون؛ بعدشم اگه تو با دکتر هی گیر نداده بودین، بنده تو همون کافه نویسنده می‌شدم.
- من غلط بکنم، خودت بودی که هی می‌گفتی از دودِ قلیون میوه‌ای و بند و بساطِ روشنفکرا کلافه شدی و ...
- ولی شمام جای این که کمک بدین، هی ضد حال زدین.
- مهشید، ول کن این حرفا رو، حالا کمکم می‌کنی؟ بیا اینا رو گذاشتم برای تایپ امشب، ببین می‌تونی یه سر و سامون بهش بدی؟
- و پوشه را می‌دهی دستش. می‌گیرد و نفس پری بیرون می‌دهد. سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «لُهری، من یه مشکل دیگه هم دارم!»
- چه مشکلی؟

- این اسم غیب‌پرور که تو این نوشته هاس، خیلی واسم سنگینه!
- با حیرت نگاهش می‌کنی و می‌گویی: «چرا؟»
- همش فکر می‌کنم که نکنه همونی باشه که تو اعتراضات سال قبل، مقابل ما بود؟
- مهشید، تو مگه دیوونه شدی؟ خب اگه تو کل ایران فقط اسم تو مهشید جباری هست، تا بگیم اینم همون غیب‌پرور بوده و ...
- ولی این غیب‌پرور سال قبل هم جبهه‌ای بوده دیگه...
- تو از کجا می‌دونی؟
- از کجا؟ یعنی صحبتای اون پیرمرد یادت رفته؟
- کدوم پیرمرد؟
- آی کیو، همین هاشم‌نژاد که ضمانت کرد تا از بازداشتگاه آزاد شدم، همین که حالا این همه نوشته رو...
- راست می‌گی ها...

و گیج و کلافه به مهشید نگاه می‌کنی. پنداری یکی از ارتفاع چند هزار پایی، با کله می‌اندازدت توی چاه خیالات و خاطرات تلخ آن روزها. ذهنت می‌رود به روزی که مقابل کلانتری، کز کرده بودی کنار دیوار و سیگار می‌کشیدی. پیرمردی از راه رسید و مچ دستت را سفت گرفت. دستت را تکانی دادی و از دستش کشیدی. اما او از رو نرفت و از بدی‌های سیگار گفت و این که نباید جوان ابرونی، خودش را بیندازد توی این درد سرها. اول محلش نگذاشتی و بعد که به چشم‌هایش نگاه کردی، پر از صفا و مهربانی بود. از مشکل پرسید و تو برایش گفتی که زخم را به ناحق به عنوان اغتشاش گر دستگیر کرده‌اند. او هم خودش را معرفی کرد و بعد آن قدر در حقت لطف کرد تا توانستی مهشید را آزاد کنی. همان روز بود که باهاش دوست شدی و او از گذشت و فداکاری بچه‌های جنگ گفت و از خون‌هایی

که پای انقلاب ریخته شده و این که حالا یک مشت از خدا بی خبر، می خواهند جوان های مردم را از راه به در کنند و مقابل انقلاب خودشان قرار دهند.

بعد فهمیدی که توی همان آشوب ها، پلاک ماشینش را دزدیده اند و او حالا دنبال حل و فصل مشکلات قانونی پلاک است. با همه ی خستگی و کپه لت سن، خوش ذوق بود و حال و دل جوانی بیست و چهار، پنج ساله را داشت. دستت را گرفت و با خودش به گوشه ی محوطه و جایی که دو ردیف کرسی گذاشته بودند، کشاند. نشستید به درد دل کردن. تو از خودت و مهشید دل پری داشتی و او از روزگار و مردمانش می نالید و همه چیز را ربط می داد به جنگ ایران و عراق و ریخته شدن خون جوان های مردم و نا سپاسی ها و ندانم کاری ها. بعد زد به خاطره گویی و از صفا و صمیمیت مردم در سال های جنگ گفت و تو هر چقدر هم که دست و دل بحث کردن نداشتی، نتوانستی چیزی نگویی. از مصیبت های جنگ ها گفتی و چندین دلیل و برهان را پشت سر هم قطار کردی که جنگ، نمی تواند صمیمیت و محبت ایجاد کند. اما او روی حرف خودش بود و می گفت: «جنگ ما با عراق، با همه ی جنگ ها فرق می کرد؛ به خدا مکتبی بود که مرد تربیت می کرد، مرد!»

و تو هم دیدی پیرمرد یک ریز از جنگ و جبهه می گوید، ذهنت رفت به پایان نامه و یاد حرف های دکتر افتادی که اصرار داشت، تحقیق را در حوزه ی جنگ و تأثیر آن بر نهاد خانواده و اجتماع بنویسید. همان جا بود که موضوع را با پیرمرد در میان گذاشتی و او نشانی و شماره تلفن منزلش را داد و بعد، شش ماه گذشت و سراغش نرفتی. همان روز بود که از غیب پرور تعریف کرد و از هم رزم بودنش با پسرش گفت و این که اگر پسرش هم توی این اوضاع و احوال شیراز بود، مثل غیب پرور، توی سینه ی او باش می ایستاد. و تو از بس دنبال مهشید، تک و دو کرده بودی، حال و دل از او باش شنیدن و گفتن را نداشتی و حتا نپرسیدی که پسرش کجاست که اگر شیراز بود، فلان و چنان می کرد...

- چیه؟ تو هم پشیمون شدی؟

- نگاه مهشید می کنی.
- بذار یه کم فکر کنم.
- و چشم‌ها را می بندی.
- چه جالب! می دونی چشمتو بستنی، یادم به کی افتاد؟
- نه، جون مهشید صب بده یه کم رو این بحث نوشتن فکر کنم!
- نه باید بگم یاد کی افتادم!
- خب بگو، تو که همیشه مرغت یه پا داره.
- یاد "پورکمال" افتادم، همونی بود که گفتم تو کافه‌ی فروغ می اومد کارگاه داستان!
- چه ربطی داشت؟
- دقیق مثل همین حالای تو چشماشو می بست و عمیق به موضوعات فکر می کرد. بعد از چند دقیقه که فکر می کردی حالا دیگه قراره گل بکاره، یهو اگه یه ظرف آب معدنی یا چیزی صدا می داد، از کوره در می رفت و جلسه رو ترک می کرد.
- حالا من که قهر نکرده‌ام، راستی اینو بگو، از اون جلسات چیزی دستگیرت شده که بتونی کمک کنی؟
- دست شما درد نکنه، مگه همینی که دکتر تو تلفن بهت گفته که نوشته هات لحن قصه و داستان پیدا کرده، کار من نیست؟
- قبول دارم، ولی حالا حالاها خیلی کار مونده!
- ولی آخه من هنوزم با سوژه مشکل دارم، با این جماعت جنگ رفته‌ها که...
- نه مهشید، اتفاقاً اگه این همون غیب‌پروره باشه، برام خیلی جالبه...

- چرا؟

- حسنش به اینه که ما یه جنگ رفته رو با دیدگاه اون روز و امروزش...

- از روز اولم که قرارمون همین بود، ولی به نظرت این کار شدنی باشه؟

- بله، ولی به شرطی که نگاه جانبدارانه بر متن حاکم نشه.

- آخه من بازم می‌ترسم از این که بشیم مبلغشون!

- نه بر عکس، اتفاقاً شاید همین بهانه‌ی خوبی باشه برای بیان دغدغه‌های فکری من و تو!

- چطور؟

- همین که غیب‌پرور اون روز و در کنار علی‌رضاها با امروز مقایسه کنیم...

- اگه این بشه که عالیه! لهری، این فرصتو نباید از دست داد، ما باید به هر قیمت حرفای دلمونو تو این کار بزنیم.

- نه حالا تند و یه جانبه هم نه، ما باید صادقانه و بی‌طرفانه، زندگی و روحيات دیروز و امروزشونو در معرض قضاوت مخاطب قرار بدیم... مگه خودت همیشه نمی‌گی مردم تشنه‌ی حقیقتن؟

- نمی‌دونم... بذار روش فکر کنم.

و موهایش را با دو انگشت یک ور می‌زند و پوشه را باز می‌کند. تکرار می‌کند:
«آره، بذار یه کم روش فکر کنم، حالا تو باید تایپ کنی یا من؟»

- تو بخوون من تایپ می‌کنم.

- نمردیم و شدیم دستیار یه نویسنده.

و قاه قاه می‌خندد و می‌گوید: «آماده‌ای؟»

نمی‌دانم در آن دو اتاق دیگر چه خبر است. نمی‌دانم مادر خوابش برده باشد یا نه. زهرا و مرضیه و لیلا را هم نمی‌دانم. شاهرخ هم که فسا است. فقط خوش به حال صدیقه که فعلاً هیچ حواسش به این مسایل نیست. فکر می‌کنم از خودم بدبخت‌تر کسی نباشد. درس‌م را که نخوانده‌ام. مشق هم که ننوشته‌ام. فردا من می‌مانم و آن دبیر سمج ریاضی که هی سر تکان بدهد و بگوید: «حیف نون... حیف نون!» بعد کشیده و شیرازی بگوید: «کاکو، تو که تمرین حل نکردی، نباید می‌اومدی مدرسه...»

و دوباره سر تکان بدهد و دنبال حرفش را بگیرد: «اگه به خاطر این نبود که بچه‌ی مؤدبی هستی، می‌نداختم بیرون!»

چطور می‌توانم جلو آن همه چشم بگویم که برادرم جبهه است و پدر رفته دنبالش و همه دل واپسش هستیم؟ نه من رویم می‌شود این حرف را بزنم و نه تازه اگر رویم می‌شد هم فرقی به حال دبیر ریاضی می‌کرد. یک بار که یکی از بچه‌ها از این دست مشکلات بهانه آورد، قاه قاه خندید و گفت: «اگه این جوهره تا منم نیام سر کلاس چون کاکام جبهه اس و ممکنه تو عملیاتم باشه... بچه، وقتی رئیس

جمهور مملکت جبهه باشه، تکلیف من و شما روشنه!» آن وقت بود که آن دانش آموز لب ترکیده‌ی ترکِ کُشنی، از خجالت آب شد و تا ظهر سر را بلند نکرد.

حالا نمی‌دانم چه خاکی بر سرم بریزم. از همان غروب که از مدرسه آمدم و دیدم بابا نیست و همه پکر و دمق‌اند، بی‌حوصله شدم و دلم برای علی‌رضا تنگ شد. نه من و نه زهرا شام نخوردیم. مرضیه و لیلا و مادر، یکی دو لقمه از املتی که مرضیه پخته بود، خوردند. هرچه هم مادر اصرار کرد که پس اقلأً درست را بخوان، حوصله‌اش را نداشتم. زهرا هم متلک بارم کرد که احمدرضا دنبال بهانه بود و خدا برایش جفت و جور کرد. خدا می‌داند ناحق می‌گفت. نه این که مثل خودش خیلی درس خوان باشم و نمره‌ی هجده، و بیست بیاورم، اما رو قولی که به علی‌رضا داده‌ام، هستم و تا بتوانم زیر پانزده نمی‌گیرم. آخر قرارم با علی‌رضا این است که اگر خرداد قبول شوم، خودش دستم را بگیرد و ببرد جبهه. فقط باید رضایت شفاهی پدر هم باشد که این هم حل است. اما اگر برای علی‌رضا اتفاقی بیفتد چی؟ این است که دیوانه‌ام کرده و خواب را از چشم‌هایم ربوده است. هرچه این پهلوی و آن پهلوی می‌شدم، عوض می‌کنم و غلت می‌زنم، از فکر و خیالش بیرون نمی‌آیم. یعنی انگار اصلاً قرار نیست خوابم ببرد. الان هم که باید زهرا صدای اذان رادیو را تا آخر بلند کند و مادر آرام در را بکوبد و بگوید: «احمد جون... پاشو عزیزم که وقته نمازه!» بعد هم باید آن کتاب‌های لعنتی را بار خودم کنم و ببرم مدرسه و باقی مشکلات.

چقدر توی همین اتاق کنار علی‌رضا می‌خوابیدم و از این که با او بودم، لذت می‌بردم. لذت بازی‌های کودکانه بیشتر بود. به قول معلم فارسی، "آدم هرچه بزرگ‌تر می‌شه، کمتر از زندگی و خاطراتش لذت می‌بره" چه روزهایی بود... آن موقع که بحث داغ تظاهرات خیابانی بود، گمانم کلاس دوم ابتدایی بودیم. شاید هم اول. بحث تظاهرات خیابانی که پیش می‌آمد، ما هم دور و نزدیک می‌رفتیم و نگاه می‌کردیم. علی‌رضا همیشه علاقه‌ی عجیبی به من داشت. یعنی هر جا که

می خواست برود، می گفت: «احمد رضا، تو هم می آی بریم!» ذوق زده می شدم. دستم را می گرفت و با خودش می برد. حتا زمانی که هنوز مدرسه نمی رفتم، با خودش می بردم قدمگاه و میکروفن دستم می داد تا اذان بگویم. بعداً این برایم نوعی دلبستگی ایجاد کرده بود. یعنی مرتب می رفتم اذان می گفتم.

چقدر خوش می گذشت... توی بحث تظاهرات هم روحیه ی علی رضا روی من تأثیر گذاشته بود. با تعدادی از هم دبستانی ها می رفتیم توی خیابان ها و برای خودمان راه و رسمی داشتیم. ماشین ها را نگه می داشتیم. راننده ها هم که می دیدند ما بچه هستیم، دلشان نمی آمد چیزی بگویند. از سر و کول ماشین ها بالا می رفتیم. پایمان به برخی ها نمی رسید. برف پاک کن ها را سربالا می کردیم و بعد به راننده ها می گفتیم برف پاک کن ها را روشن کنند. بعد ما هماهنگ با رقص برف پاک کن ها، یک صدا می گفتیم: «بگو مرگ بر شاه/ بگو مرگ بر شاه...» و همپای با ماشین ها می دویدیم. از این کار واقعاً لذت می بردیم. شده بود کار و عادت هر روزمان. چقدر پشیمان شدم وقتی که موضوع را برای علی رضا تعریف کردم. اولش فقط می خندید و گوش می داد. همیشه همین طور بود. آرام گوش می داد تا نترسی و بتوانی حرف دلت را بزنی. بعد می رفت تو فکر و شروع می کرد به بحث و دلیل آوردن. آن بار هم همین کار را کرد. دیدم کمی مکث کرد و گفت: «حالا اگه برخی از اون راننده ها راضی نباشن و یا نخوان این کار رو بکنن چی؟» گفتم: «اتفاقاً همه خوششون می آد.» دوباره فکر کرد و گفت: «نه، دیگه این کارا رو نکنین، چون ممکنه کسانی راضی نباشن و یا توی همین نگه داشتن ماشینا، ترافیک بشه و کسی اذیت بشه... دیگه این کار رو نکنین!»

از علی رضا حرف شنوی عجیبی داشتم. یعنی حرفش به دلم می نشست. یک بار ندیدم دعوایم بکند. با همه ی علاقه ای که به برف پاک کن ها و آن شعار داشتم، بعد از تذکر علی رضا دیگر سراغ این کار نرفتم!

خوشی های وقتی که پایگاه های مقاومت را راه می اندخت، هیچ گاه فراموشم

نمی‌شود. شبانه روز کار می‌کرد. چقدر کیف می‌کردم که با او می‌رفتم. هنگام تشکیل پایگاه مقاومت مسجد حجت القائم (عج) در بلوار زرهی همراهش بودم. زمان تشکیل پایگاه مقاومت شهید شقایقین در بلوار پاسداران هم همین طور. در ساخت و ساز مسجد امام سجاد (ع) هم خیلی کمک کرد. در همین کوی شهید مصطفی خمینی هم همراه با یکی از دوستانش به اسم محسن نقدی، پایگاه مقاومت کوی را راه انداختند. بعد که محسن نقدی شهید شد، اسم پایگاه را علی‌رضا به پایگاه شهید نقدی تغییر داد. کیف می‌کردم که جلو بچه‌ها بگویم برادرش هستم. هرجایی که می‌شد، همراهش می‌رفتم. شب و روز نداشت. سرش درد می‌کرد برای این طور کارها. فقط یک بار زهره ترک شدم؛ کی بود؟ دقیق یادم نیست. شاید سال پنجاه و نه بود. هوا هم که سرد بود و لباس گرم تنمان بود. رفته بودیم یک جایی که ساختمان‌های طاق ماندنی داشت. حالا که فکر می‌کنم، گمانم همین محله‌ی سعدی بود. غروب بود و هوا داشت تاریک می‌شد. سر یک پیچ، دو سه نفر راهمان را گرفتند. سر و کله شان را با دستمال بسته بودند. ترس از سر و کولم بالا رفت. دلم تپ تپ می‌زد. خودم را کشاندم پشت سر علی‌رضا. یک دستش را گرفته بود روی سرم. می‌گفت: «از ما چه می‌خواین؟ با خودم حرف بزنین... کاری به این بچه نداشته باشین!»

فقط خدا می‌داند چقدر ترسیده بودم. جر و بحثشان بالا گرفت. نمی‌دانم زورگیری می‌کردند یا منافق بودند. بحث داشت داغ می‌شد که به زد و خورد بکشد. یک مرتبه چند عابر رسیدند. همین که چشم آن‌ها به عابری افتاد، در رفتند. نفهمیدیم کی بودند و چرا این کار را می‌کردند. علی‌رضا هم دنبالشان نکرد. تا در رفتند، من هم دست علی‌رضا را کشیدم که فرار کنیم. چیزی نگفت. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود. ایستاده بود و می‌خندید...

کاش جنگ نمی‌شد. جنگ که شروع شد، از علی‌رضا دور افتادم. روزهای اول حال ماهی به خشکی افتاده را داشتم. شب‌ها توی اتاقم خوابم نمی‌برد. همه‌اش به

علی‌رضا فکر می‌کردم و گاهی گریه هم می‌کردم. مثل همین امشب که خوابم نمی‌برد و دارم از غصه می‌میرم. از این که کمتر او را می‌دیدم و گاهی این فراق چهار ماه و بیشتر طول می‌کشید، عاصی بودم. همین که نبود تا همراهش این ور و آن ور بروم و شب‌ها پیشش بخوابم، دلم می‌گرفت.

چه شب‌های خوبی بود. هر وقت شب زود می‌خوابیدم، از آن سر بیدار می‌شدم و توی رختخواب این دنده و آن دنده می‌کردم. گاهی می‌شد که علی‌رضا آرام در را باز می‌کرد. می‌رفت وضو می‌گرفت و می‌ایستاد به نماز. همین طور توی تاریکی نگاهش می‌کردم. باورش نمی‌شد بیدار باشم. کلی نماز می‌خواند و راز و نیاز می‌کرد. بعد می‌آمد می‌خوابید. صبح که پا می‌شدیم، می‌گفتم: «علی‌رضا تو اشتباه نکردی؟»

- چی را اشتباه نکردم؟

- نمازت! به نظرم خیلی طول کشید!

- مگه تو بیدار بودی؟

- خوب بله... همش بیدار بودم. گمونم اذون نشده بود که نماز خوندی!

سری تکان می‌داد و می‌خندید. زود بحث را عوض می‌کرد. بعد که می‌رفت جبهه، دلم بیش از حد برایش تنگ می‌شد. به قدری که گاهی اشکم در می‌آمد. مخصوصاً شب‌ها بیش از حد اذیت می‌شدم. نبود که مرتب بگویند: «احمد رضا، کاکا درس و مشقت که یادت نرفته؟ احمد رضا، کاکا بیا بریم یه سر قدمگاه و برگردیم...»

تکیه کلامش این عبارت است؛ "خدا یارت". همیشه همین را می‌گوید. سه ماه و گاهی چهار ماه طول می‌کشد تا از جبهه بر می‌گردد. فقط خدا می‌داند چقدر از آمدنش خوشحال می‌شوم. هرچند که همین مرخصی آمدنش هم به نوعی باعث اذیت ما شده. یعنی این ده، پانزده روزی که می‌آید و ما دلمان خوش است که

پیشمان است، خودش شده یک کابوس. مثلاً می‌آید مرخصی که نا سلامتی استراحت کند. اما کله‌ی صبح از خانه می‌زند بیرون و گاهی دو و سه بعد از نیمه شب بر می‌گردد. «یعنی این بارم بر می‌گرده؟ چرا همه لالونی گرفتن؟ چرا بابا هیچ وقت دنبال علی‌رضا نمی‌رفت و این بار زد به سرش که برود؟»

علی‌رضا که مرخصی بود، بیشتر مواقع صبح که می‌زد بیرون، خواب بودم و شب که بر می‌گشت هم خواب بودم. از این مسجد می‌رفت سراغ مسجد بعد. با گروه‌های مقاومت محله‌ها جلسه تشکیل می‌داد، کلاس قرآن می‌گذاشت. شب هم می‌ماند کمکشان به نگهبانی دادن و گشت زدن. من هم همیشه به این فکر می‌کردم که یک آدم مگر چقدر ظرفیت و حوصله دارد؟

آن موقع که داشتیم این خانه را می‌ساختیم، چقدر اذیت خودش کرد. بازار سیمان خیلی خراب بود. شب باید می‌رفتی توی صف. علی‌رضا نیمه شب که از پایگاه مقاومت بر می‌گشت، می‌آمد شامش را بر می‌داشت و می‌رفت توی صف. مرخصی که بود، عادت نداشت جایی غذا بخورد. یک قابلمه‌ی کوچکی داشت که همیشه توی آن غذا می‌خورد. هیچ وقت ندیدم علی‌رضا توی بشقاب و سینی چیزی بخورد. همیشه توی قابلمه غذا می‌خورد. نمی‌خواست زحمت مادر زیاد شود.

آن بار که صبح زود سیمان را آورده بود پای کار، خیلی دلم به حالش سوخت. لنگ دو تا کارگر بودیم که بار را خالی کنند. تا من و پدر این ور و آن ور رفتیم و برگشتیم، علی‌رضا پنجاه تا کیسه‌ی سیمان را خالی کرده بود. اصلاً نمی‌دانم این آدم چقدر توان داشت؟ آن همه بی‌خوابی و تلاش و تقلا، باز هم هر وقت چشمت به او می‌افتاد، یک لبخندی روی لب‌هایش بود...

کی بود که برای زن‌های محله کتاب آموزش قرآن آورد؟ گمانم دو سال بیشتر است. آن موقع که هنوز این محله شلوغ نشده بود. غروب‌ها زن‌های محله جمع می‌شدند دور هم به قصه گفتن و سبزی پاک کردن. یک بار دوتایی داشتیم می‌رفتیم؛ این زن‌ها خیلی به علی‌رضا حرمت می‌گذاشتند. بلند شدند به سلام و

احوال پرسى. على رضا هم احوال پرسى کرد و رو به آن‌ها گفت: «این بار که از جبهه برگشتم، یکى یک کتاب آموزش قرآن از من هدیه بگیرید...»

خانم‌ها شروع کردند به تعارف کردن که زحمت مى‌شود و این حرف‌ها. على رضا گفت: «نه، مى‌خوام دور هم جمع مى‌شید، گاهى یکى دو نکته از قرآنم به هم یاد بدین که وقتتون به سبزی پاک کردن تنها هدر نره!»

آدمى نیست که مثل این معلم دینی ما یک ساعت کله‌ی آدم را بترکاند و بعد هم هیچ عاید کسى نشود. مثلاً بگوید کتاب مى‌دهم که بخوانید تا غیبت نکنید و یا امر و نهی بکند به کارى و ... على رضا را به خاطر همین اخلاقش همه دوستش دارند. حتا لات و الوات‌های محله هم به او سلام مى‌کنند و او مى‌ایستد به دلجویی کردن و احوالشان را پرسیدن.

همین غروبى هم که داشتم از مدرسه مى‌آمدم، غلوم کفتر باز سر راهم سبز شد. موهای ژولیده‌ی چانه‌اش رسیده بود به تخت سینه‌اش. تنش بوى بدى مى‌داد. وقتى دو بازویم را گرفت و نزدیک‌تر شد، از بوى بدش چندشم شد. گفت: «کاکای على رضا مگه نیسى؟» تا حالا صد بار برايش گفته‌ام و باز یادش مى‌رود. گفتم: «هستم!»

گفت: «هنوزم جبهه است؟»

گفتم: «بعله!»

سرى تکان داد و همان حرف‌های همیشگى را تکرار کرد که خوش به سعادتش و بدا به حال ما و این حرف‌ها. مى‌دانستم که آدم چانه درازى است و اگر جا خالى ندهم، تا دو ساعت از دوره‌ی هم کلاس بودنش با على رضا مى‌گوید و از این که چطور از دیوار ساواک بالا رفتند و بعد چطور افتاد تو نخ کفتر بازى و دود و دم. این بود که نانوائى را بهانه کردم تا از دستش خلاص شوم. وقتى داشت مى‌رفت، سینه‌اش را کمی جلو انداخت تا شانه‌های قوز کرده و افتاده‌ش کمی صاف شود.

گفت: «علی‌رضا اومد بگو یه یادی از فقیر فقرا هم بکنه ها!» باشه را که از زبانم شنید، قوز کمرش بیشتر شد و شانه افتاده، راهش را گرفت و رفت. فقط او تنها که نیست؛ سه چهار تایی دیگر هم هستند که تا چشمشان به ما می‌افتد، سراغ علی‌رضا را می‌گیرند وبا آه و افسوس از خوبی‌هایش می‌گویند.

- تق... تق... تق...

یکه می‌خورم و نگاه می‌کنم.

- احمد رضا... خوابی یا بیداری؟

صدای مادر است که همراه با اذان صبح شنیده می‌شود. نمی‌دانم زهرا کی رادیو را روشن کرده است. یعنی به قدری گیج گذشته بودم که حواسم به این سر و صداها نبود. صاف توی رختخواب می‌نشینم. چشم‌هایم می‌سوزد. دهن دره می‌کنم و چند مشت می‌کوبم به تخت سینه‌ام. خیال مشق‌ها و دبیر ریاضی، ذهنم را پریشان‌تر می‌کند. «خدایا، کاش می‌دونستم بابا و علی‌رضا حالا کجان و چه حالی دارن؟»

پلیس راه بهبهان، پشت سر شاگرد، پیاده می‌شوم. پایم به زمین نرسیده، غُر می‌زند: «آقا کسی پیاده نشه که جا موند با ما نیس!» به قدری گیج و منگم که حوصله‌ی حرف زدن ندارم. سرم از بی‌خوابی گیج می‌رود. چشم‌هایم همه جا را مات و کدر می‌بینند. آن گوشه‌ی راست پلیس راه، چند سرباز نیروی هوایی با هم یک به دو دارند. یکی با صدای بلند می‌گوید: «گور بابای اضافه خدمت، وقتی وسیله نباشه خودمو خفه کنم؟»

- با خط یازده برو؟

بقیه با صدای بلند می‌خندند. سربازی که این را گفته، کیسه‌ی انفرادی‌اش را می‌گذارد روی دوش و به آن یکی می‌گوید: «نا میزون! مگه اون فرمانده‌ی زیرتی که ما داریم، ای حرفا حالیشه!» او عصبی نگاهش می‌کند. یکی که از بقیه چاق‌تر می‌زند، پا پیش می‌گذارد و می‌گوید: «تازه اگه بحث عملیات و آماده باشم نبود، می‌شد یه کاریش کرد؟»

- عملیات که دخلی به ما نداره؟

این را هم سربازی که با نقاب کلاش بازی می‌کند، می‌گوید.

- تو مگه خلبان نیستی؟ خب برای پشتیبانی هوایی بهت نیاز دارن!

این را سربازی قد کوتاه می گوید. بقیه می زنند زیر خنده. سرباز چاق محل خنده ها نمی گذارد. می گوید: «آخه همه می گن این وقت شب، برای امیدیه وسیله نیست!»

-آی مستی! تو مگه با اتوبوس ما نیستی؟

راننده ی اتوبوس است. یک نگاه دیگر به سربازها می کنم. نمی شود ماند. به طرف اتوبوس می روم. سربازها ذهنم را مشغول کرده اند. کنار دست حاج داوود هم که می نشینم، نگاهم به بیرون و سربازها است. یاد اوایل انقلاب و سفر کرمان افتاده ام... اواخر شهریور بود. هوای کرمان دم داشت. گمانم آن موقع یک تک داشتم. نزدیک یک چهار راه، علی رضا اشاره کرد که برای ناهار بمانیم. دیدم جای بدی نیست. توی آینه نگاه کردم و کنار کشدم. از رکاب پایین آمدم. علی رضا هم از آن طرف پیاده شد. کلمن یخی را هم با یک دست گرفته بود. گفتم: «تا تو کمی یخ بگیری، منم همین جا سفره رو پهن می کنم.» فرز و چابک دور شد. از پشت سر که نگاهش می کردم، دلم برایش جوش می زد.

هیچ جایی بهتر از زیر سایه ی ماشین خودمان نبود. موکت حصیری را پهن می کردم و زیر ماهی تابه ی روی پیک نیک، کبریت کشیدم. صدای فره اش توی گوشم پیچید. چشم هایم به دور و اطراف کشیده می شد. علی رضا را می دیدم که پای تلی از یخ ایستاده و کلمن را پُر از یخ می کند. این که تفریح تعطیلات تابستانش را گذاشته بود کنار و روز و شب با من بود، هم خوش حال می کرد و هم ناراحت. بی هیچ توقعی کمکم می کرد و هیچ اذیتی هم نمی کرد. برایش ناراحت بودم که خوشی و تفریح نداشت. وقت و بی وقت توی بر و بیابان ها با من بود.

- اگه چارتا مثل ما گند نزده بودن، شاه حالا سرجاش بود و ای بدبختیا هم نبود!

چشم دریده پشت سرم را نگاه کردم. چند درجه دار نیروی هوایی زیر سایه ی ماشین ایستاده بودند. آن ها هم از گرما به این جا پناه آورده بودند.

- شاه هم که بود، ما بارمون بارمون بود!

این را هم یکی که ته ریش دارد و با نقاب کلاه خودش را باد می‌زد می‌گفت.

- اصلاً این طور نبود. شاه اگه بود، همه جا رو گلستون می‌کرد!

- مثلاً چه غلطی می‌کرد؟

- نگاه محمود! قبلاً ده بار بهت گفتم، اگه توهین کنی، توهین می‌کنم!

- مثلاً چیکار می‌کنی؟ می‌خوای گزارش کنم تا...

- منطق تو بیشتر از این نیس!

فقط یکی از گروهبان‌ها با او جر و بحث داشت. دو تای دیگر، فقط تلاش می‌کردند که به زد و خورد نکشد. گروهبان، دست به کمر ایستاده بود و می‌گفت: «امثال تو اگه عرضه داشتین، شاهتونو از مملکت بیرون نمی‌کردن!»

استوار گفت: «حرف دهنتو می‌فهمی یا نه؟ خوبه منم به خمینی فحش بدم؟»

- مگه کم فحش دادی؟

دیگر نتوانستم تحمل کنم. رفتم طرفشان. یقه‌ی استوار را محکم گرفتم و کشیدمش به طرف خودم. در نظرم مثل یک بزغاله می‌آمد. فقط یک شکم داشت که رسیده بود به پیش پایش.

- تو فحش به آقای خمینی می‌دی؟

- آقای عزیز ما خودمون با هم...

فرصت ندادم حرفش تمام شود. بردم بالا که بخوابانم توی گوشش که آن دو نفر دیگر چفت دستم را گرفتند.

- آقا شما بزرگواری کنید و ...

- چه خبره؟

این یکی صدای علی رضا بود. میچ دستم را از یقه‌ی استوار جدا کردم.

- بابا، چی شده تو رو خدا؟

و استوار را که عرق سر و صورتش را بر داشته بود، دو قدم دور کرد. سه نفر دیگر هم مرا می‌کشاندند عقب. گروهبان گفت: «ممنون از غیرت اما برو که یهو ماهی تابه‌ات نسوزه!» یک نگاهی به پشت سر و ماهی تابه کردم. علی رضا جلدی پرید و پیک‌نیک را خاموش کرد. دوباره برگشت پیشمان.

- آخه شما بگین چی شده؟

- هیچی، ای آدم با ای سن و سالش توهین به امام می‌کنه!

- به امام؟

سری تکان دادم و گفتم: «زیر سایه‌ی کوه نون می‌خوره، پارسشو برای برآفتاب می‌کنه!» آن سه نفر زدند زیر خنده. علی رضا اما نمی‌خندید. رنگ پریده گفت: «آقا جون، این حرفا چی؟ حالا ای بنده‌ی خدا خسته بود یه حرفی زد، وایسادی بد دهنی کردن که چی؟»

- بله مستی! از پسرت یاد بگیر؛ تواگه جای خدا بودی، چه می‌کردی؟

استوار این را گفت و عصبی سر تکان داد. گفتم: «نا مسلمون؟ خوبه که شاه می‌موند و شماها نوکری اجنبی‌ها رو می‌کردین؟» پوز خندی زد. علی رضا به طرفش رفت. پیشانی عرق کرده‌اش را بوسید و گفت: «بیخشیدا... این بابای ما تعصب خاصی رو امام دارن... حالا بیا تو سایه، زیر آفتاب چرا وایسادی؟»

و دستش را گرفت و با خود کشاند زیر سایه. گونه‌های چاق و قرمزش از خشم گر گرفته بود. علی رضا به او و بقیه تعارف کرد که روی حصیر بنشینند. اما گروهبان نگاه ساعتش کرد و گفت: «نه دیگه، الان سرویسمون می‌آد و باید بریم!»

بی حوصله به طرف پیک‌نیک رفتم. دوباره کبریت کشیدم زیرش و دنبال کنسرو ماهی گشتم. هنوز پیدا نکرده بودم که بوق مینی بوس آبی رنگی توی گوشم پیچید. درجه دارها، راه افتادند که سوار شوند. آن سه نفر برایم دست تکان دادند. استوار هنوز با علی‌رضا حرف می‌زد. دلم نمی‌خواست ریختش را ببینم.

– آقا جون، بلند شو از دل برادرمون در بیار!

مبهوت نگاهش کردم. آمدند و دوتایی بالای سرم ایستادند. مینی بوس برای استوار بوق می‌زد که از جا بلند شدم. علی‌رضا آستیمان داد. دست و روی هم را بوسیدیم. بعد که استوار رفت، علی‌رضا بهم گفت: «آقاجون، معذرت می‌خوام... ولی هنر من و شما اینه که جذب کنیم نه زود بزنینم به سیم آخر و همه چی رو بریزیم به هم!»

شاید بعد از همان سفر بود که برای همیشه قید دعوا را زدم. وقتی می‌دیدم علی‌رضا بدون جر و دعوا کارش بهتر پیش می‌رفت و آن همه محبوبیت داشت، چرا باید دعوا می‌کردم؟

– عباس!

بی حوصله نگاه حاج داوود می‌کنم. دهن دره‌ای می‌کند و دستی به صورتش می‌کشد.

– حالا بریم هفت تپه دنبال حسین یا خودمون ...

– نه حاجی... بریم خونه‌ی حسین بهتره. اگه وسیله نداشته باشیم، تو خوزستان به ای بزرگی اذیت می‌شیم!

– راستم می‌گی، اما به نظرت حسین فرصت داشته باشه همرامون بیاد؟

– نخواد بیادم مسئله‌ای نیس، ما ماشینشو لازم داریم. فقط خدا کنه نفروخته باشه!

حاج داوود یکه می‌خورد و می‌گوید: «مگه بنا بود بفروشه!»

- به نظرم همی یه هفته پیش که علی رضا زنگ زد، یه چنین چیزیم گفت.
- ای راستی شما مگه تلفون کشیدین؟
- نه، زنگ زد مدرسه‌ی بچه‌ها، رفتم اون جا باش صحبت کردم!
- خب چی گفت؟
- فقط احوال‌پرسی کرد. می‌خواست با ننه‌اش صحبت کنه که اونم همون موقع تو حموم بود. به علی رضا که گفتم ننه‌اش تو حموم بوده و نتونسته بیاد پای تلفون، خیلی ناراحت شد.
- خب کاکا تو که وضعت بد نیس، یه خط تلفون بکش!
- از خدامه، ولی خب سهمیه نمی‌دن به محل ما. تو کل محله فقط مدرسه تلفون داره!
- ای راستی، نگفت که خسرو رو دیده یا نه؟
- اتفاقاً همون اول کار ازش پرسیدم، گفت ندیده تش!
- حاج داوود سر تکان می‌دهد. عمیق نفس می‌کشد و می‌گوید: «خدا لعنت کنه صدام... خدا لعنت کنه اونایی رو که بهش کمک می‌دن!» و با گیره‌ی انگشتانش دو طرف پیشانی را می‌گیرد.
- حالا تو می‌دونی خسرو کدوم پادگانه؟
- نه، فقط می‌دونم که راننده‌ی آمبولانسه... خودِ علی رضام حالا جاش معلوم نیس، مگه معلومه؟
- می‌گویم: «نه، اونم که گتوند بود. ولی تو ای بگیر و ببند حمله، لابد تو خطِ اوله...»

در زیر نور کم رمق منورها، علی رضا، تانک‌ها و نیروهای در حال فرار عراقی را می‌بیند. دلش می‌خواهد همه بودند و این صحنه را می‌دیدند. اما همه نیستند. از گروهان هشتاد نفری امام حسین (ع)، فقط ده نفر سالم مانده‌اند. بقیه یا مجروح شده و با هر بدبختی عقب رفته‌اند و یا در سینه کش خاکریز تا لب نهر، پهن شده‌اند روی زمین. دمر، دل بالا، روی گُرده‌ی چپ، راست و خلاصه هر شهیدی به ترتیبی افتاده است.

علی رضا چفیه را می‌کشد روی صورت فرماندهی گروهان و زار زار گریه می‌کند. آن طرف یکی ساعت را می‌پرسد و دیگری می‌گوید: «ده دقیقه به چهار!» علی رضا مات و مبهوت سر بر می‌گرداند. باورش نمی‌شود این همه وقت درگیر عملیات بوده باشند. یادش به ساعت خودش می‌افتد. چشم تنگ می‌کند و رقص عقربه‌ی فسفری ثانیه شمار را می‌بیند. درست شنیده است. پنج دقیقه به چهار بامداد است. از ته دل نفس می‌کشد و نوک انگشت را نزدیک لوله‌ی تیربار می‌برد. داغ شده و ترکیده است. وقتی داشت تیرهای آخر را به طرف هلالی می‌زد، تیرها نزدیک او و با سر پایین می‌آمدند. در دل گفت: «بازم خوب بود که عراقی این مهمات را برامون

گذاشته بودن و گرنه کم آورده بودیم!»

خم می‌شود روی جسد حسین. چفیه را یک طرف می‌زند و پیشانی‌اش را دوباره می‌بوسد. انگار که عقده‌هایش باز شده باشد، یک نگاه دیگری به سرتاپای جسد می‌کند و زهر خند می‌زند. بند پوتینی را که تا آخر بسته شده، می‌بیند... «کی این بند پوتینا رو بست؟ حتماً دیروز صبح تو منطقه‌ی تجمع...»

دیده بود که حسین هم مثل بقیه، نماز مغرب و عشاء را توی کانال و با کفش خواند. نگاهش می‌کشد بالا. انگار این منور خوشه‌ای را نه عراقی‌ها که خود خدا انداخته است بالای سر این دوتا که علی‌رضا بتواند سیر دوست چندین ساله‌اش را نگاه کند. دوستی که در دبیرستان خیام با هم آشنا شدند... که با هم اعلامیه‌ها را تو شهر پخش می‌کردند و شب جمع می‌شدند تو خیاطی آقای سرشار و با هم نقشه‌ای برای فردا می‌کشیدند...

ظرف این دو سه هفته، این دومین دوست دوران دبیرستانی علی‌رضا است که شهید شده است. پیش از آن در کربلای چهار، علی‌رضا همراه هاشم اعتمادی، لب اسکله‌ی منطقه‌ی پنج ضلعی ایستاده بود که غیب پرور از پشت بی‌سیم بغض کرده گفت: «هاشم جان... اسلامی‌نسب هم عاری شد!»

هاشم اعتمادی، عمیق نفس کشید و انا الله گفت. اما علی‌رضا زد توی سر و نشست. دو طرف سر را گرفت و زیر بارش خمپاره‌ها نالید. اسلامی‌نسب را هم در دبیرستان خیام دیده بود و از همان جا با هم آشنا شده بودند. خیلی زود با هم دوست شده بودند. تا سر کلاس بودند که روی یک نیمکت می‌نشستند؛ بعد از همه تعطیلی کلاس هم قول و قرار می‌گذاشتند برای پخش اعلامیه‌ها. هر کدام دوچرخه‌ای داشتند. رکاب می‌زدند و به جاهایی که صاحب خیاطی مشخص کرده بود، سر می‌زدند و اعلامیه‌ها را می‌رساندند. حسین هم بود و کمک می‌کرد...

حالا نگاه بادگیر آبی‌اش می‌کند و خونی که در پهلوی حسین ماسیده است.

«وقتی ناخلف‌های روزگار با امام حسین(ع) اون طور رفتار کردن، من و تو که دیگه کسی نیستیم! می‌شنوی حسین؟ می‌دونم که می‌شنوی... تو رو خدا دست ما رو هم بگیر!»

و اشک‌هایش را پاک می‌کند و دوباره نگاه پهلوی خونین حسین می‌کند. ذهنش می‌رود به خوابی که مدت‌ها پیش دیده بود. مجالی برای فکر کردن به آن خواب و خیالات ندارد. باید دست و پای همه‌ی شهدا را صاف کند که توی این هوای سرد خشک نشوند. باز هم نگاهی به پهلوی شکافته‌ی حسین اسماعیلی می‌کند و آه می‌کشد. با خود می‌گوید: «شهادت حضرت زهرا(س) چه روزیه؟ احتمالاً پس فردا!»

حساب و کتاب روزها از دستش در رفته است. راه می‌افتد طرف شهید بعدی. می‌داند که این همان شهیدی است که آرپی‌جی‌اش را برداشت و رفت تا کمین را بزند. کسی که همان اول کار، تیر نشست وسط پیشانی‌اش و یک آه هم نگفت. همان لحظه بود که علی‌رضا داشت تیربارش را راه می‌انداخت. علی‌رضا اسمش را نمی‌داند. فقط می‌بیند که روی گرده‌ی راست افتاده و یک پایش پیچیده است زیر کمرش. پای دیگرش هم تا زیر زانو توی آب نهر است. پاهایش را صاف می‌کند. رویش را بر می‌گرداند به قبله. دستی به پلک‌هایش می‌کشد. چشم‌هایش بسته نمی‌شود. علی‌رضا بغض کرده می‌گوید: «هنوزم دل به آدمای این دنیا بستی که چشمتو نمی‌بندی؟ نمی‌بینی بی‌وفایی‌ها رو... منتظر بابا و ننه‌ات هستی که بیان بالای سرت و ببینن که تو هنوزم چشم به راهشونی و داری نگاهشون می‌کنی...؟»

به این جا که می‌رسد، بغض می‌کند. چفیه‌ی خود شهید را باز می‌کند و می‌کشد روی صورتش. شاهپور جانی شانه‌اش را می‌گیرد و می‌گوید: «شهدا رو بذار اول صبح فکری به حالشون بکنیم. فعلاً باید حواسمون جمع باشه که تعدادمون کمه یهو عراقیا کلکمون نزنن!»

علی‌رضا، ساکت گوش می‌کند. انگار در این عالم نیست و گوشش را با پنبه پر کرده‌اند که نه جواب شاهپورجانی را می‌دهد و نه اعتنایی به ترکیدن خمپاره‌های زمانی می‌کند.

عراقی‌ها هنوز هم منور می‌زنند. انگار برایشان باور کردنی نیست که هلالی‌ها و نهر هسجان هم سقوط کرده باشد. شاید هم یکی از امرای ارتش، حالا آن بالای "ام دکل" در ضلع شرقی پتروشیمی بصره ایستاده باشد و بخواهد از دوربین دید در شب و با چشمان مسلح پیشروی ایرانی‌ها را ببیند و به قائد اعظم اطلاعات دست اول بدهد. شاید ماهر عبدالرشید باشد و یا عدنان خیرالله. در قامت فرمانده‌ای با تدبیر و وقت شناس؛ با پرستیز خاص ارتش بعث. با لباس‌های نو که همه رقم مدال از سینه تا روی دوش‌هایشان برق بزنند. و کلاه کج و عقابی طلایی که خشمگین و چپ‌چپ نگاه کند. کسی چه می‌داند؟ شاید هم طالع‌الدوری، فرماندهی سپاه سوم باشد با آن چشم‌های پف کرده و برزخی و صورت آبله‌ای پر جوش و چربی و لزج و حال به هم زن که انگار دارکوبی با سماجت هرچه تمام تر، پوستش را نوک نوکی کرده است... چه فرقی می‌کند؟ شاید هم صباح الفخری باشد که مدتی پیش در هتل شرایتون بغداد، در حالت مستی گفته بود که صدام سگ کثیفی ست و از جنگ چیزی نمی‌داند... و چند دقیقه بعد، سرگرد موفق‌الجبوری، همه‌ی آن چه را که از زبان فرماندهی سپاه چهارم در رفته؛ به استخبارات گزارش کرده و از آن زمان تحت نظر است و خودش هم این را خوب می‌داند که اگر جبران نکند، اعدام خواهد شد...

هر کدام از این چند نفر باشد، فرقی نمی‌کند. باید یکی گزارش بدهد به صدام و بگوید که ایرانی‌ها پشت دروازه‌ی بصره در می‌زنند. و او عصبی‌تر از همیشه بگوید: «سگ پدر این را که می‌دانم، بگو شما چه غلطی می‌کنید؟»

طرف مقابل نفسش در سینه‌اش حبس شود و بعد بریده بریده توضیح دهد که نیاز به کمک فوری هست و باید تا دیر نشده است، فکری کرد. صدام که بارها گفته است

اگر ایرانی‌ها بصره را گرفتند، کلید بغداد را دو دستی تقدیمشان خواهد کرد، مخاطبش را به باد فحش و ناسزا بگیرد و گوشی را محکم به دیوار بکوبد. بعد سیگار برگی بین دو لب بگذارد. فندک طلایی هدیه‌ی "فهد" را از روی میز بردارد؛ چَق بچکاند؛ کاغذ آتش بگیرد و توتون گُر بگیرد. به این فکر کند که امشب هم خواب و استراحتی در کار نخواهد بود. میان دودی که دو طرف چهره‌اش معلق است، کولی وار و از ته گلو نعره بکشد: «نهر هسجان هم سقوط کرد!»

هرچه هست، منورها همچنان در دل آسمان نورافشانی می‌کنند و این برای هر کس که بد باشد، برای علی‌رضا بد نیست. چون می‌خواهد به همه‌ی شهدایی که پشت در پشت در سینه کش خاکریز تا لب نهر افتاده‌اند، سر بزند. گوش را به قفسه‌ی سینه‌شان بچسباند و نبض دستشان را بگیرد تا اگر کسی زنده باشد، فکری به حالش کند.

شهید بعدی، جوانی است که به نظر علی‌رضا، فقط سر و گردنش سالم است. اگرچه یک چشمش هم پریده و خون و خاک جایش را پر کرده است. خودش و تیربار گرینفش با هم آتش و لاش شده‌اند. خمپاره‌ی ۶۰ بوده یا ۸۱، درست یکی، دو قدمی‌اش فرود آمده است. این را علی‌رضا از گودالی که پر از خون و تکه‌های گوشت است، متوجه می‌شود. استخوان تیز قلم پایش را انگار یکی کوبیده است توی گودال تا سبز شود. دارد تکه‌های گوشت را روی جسد می‌گذارد که یکی داد می‌زند: «این طرف یکی داره عربی صحبت می‌کنه!»

علی‌رضا گوش تیز می‌کند.

– کجا بود؟ کدوم طرف؟

این را یکی دیگر می‌پرسد. هنوز او جواب درست و حسابی نداده است که دوباره رگبار گلوله‌ها باریدن می‌گیرد. علی‌رضا نیم خیز می‌شود و به طرفی که همه تیراندازی می‌کنند، چشم می‌دوزد. روشنایی منورها به آن جا نمی‌رسد. چون

عراقی‌ها فقط پشت خاکریز و بالای سر نهر را چراغانی کرده‌اند. علی‌رضا هرچه دقت می‌کند، چیزی نمی‌بیند. می‌گوید: «برادرا، فشنگاتونو حروم نکنید که هوا روشن بشه، عراقیا پاتک می‌کنن!»

رگبارها فروکش می‌کند. وقتی برای چند لحظه سکوت حاکم می‌شود، علی‌رضا با گوش‌های خودش فریاد کسی را با زبان عربی می‌شنود. افراد هول تفنگ‌ها را به همان طرف می‌کشند: «نه برادرا... تیراندازی نکنین که اون بدبخت مجروحه!»

افراد دست نگه می‌دارند. علی‌رضا می‌پرد پشت خاکریز و به طرف صدا می‌رود. شاهپور جانی می‌گوید: «برادر علی‌رضا، مواظب باش!»

چند لحظه‌ای می‌گذرد.

- بچه‌ها ببینید یه برانکار پیدا نمی‌کنید؟

شاهپور جانی می‌گوید: «اومدم!» و برانکاری را بر می‌دارد با یکی دیگر به طرف علی‌رضا می‌رود. حالا شده‌اند سه نفر. سر ستوان عراقی روی زانوی علی‌رضا است. آن دو تا هم بالای سر ستوان ایستاده‌اند. ستوان انگار که خواب ببیند، هاج و واج نگاهشان می‌کند. شاید تصویرهای وحشتناک فیلم "شیرین و وحشی" را به خاطر بیاورد که مدتی پیش، پشت کارخانه‌ی آجر پزی، نرسیده به بصره دیده است. فیلمی که در آن پاسداران ایرانی را نشان می‌داد که اسراء را به بدترین وجه ممکن شکنجه می‌کردند... شاید ستوان از حالا منتظر چنین صحنه‌ای باشد که با این همه جراحت، نفسش بالا نمی‌آید. یک پایش از زیر کشکک زانو قطع شده و فقط به دو تا رگ بند است. شاهپور جانی که سرنیزه را از غلاف می‌کشد، برق از کله‌ی ستوان می‌پرد.

- دخیل ... انا مسلم دخیل یا خمینی....

علی‌رضا یک دست را بالا می‌برد و رو به ستوان می‌گوید: «هیس!» بعد رو به شاهپور جانی می‌گوید: «می‌خواهی قطعش کنی؟»

- آره دیگه... این جوری نمی شه تکونش داد!

و خم می شود و با سرنیزه دو تا رگ پای ستوان را می زند و رو به ستوان می گوید:
«این دیگه برات پا نمی شد!»

علی رضا چشم ها را می بندد. ستوان که از ترس پلک ها را بسته بود، چشم باز می کند. انگار زبان شاهپورجانی را متوجه می شود که می گوید: «شکراً». سه تایی، با زور او را بلند می کنند و می گذارند روی برانکار. علی رضا می گوید: «معطل نکنید... زود برسونیمش پشت خاکریز تا زخمشو ببندیم بلکه خونس بند بیاد!»
ستوان تکرار می کند: «شکراً». و ناباورانه نگاهشان می کند. شاهپور جانی می گوید:
«بد مصب بدون یه پا هم سنگینه!» ستوان می گوید: «دخیل... دخیل... شکراً.»

پشت خاکریز، داد و فریاد ستوان به هوا رفته است. علی رضا تند تند پانسمانش می کند. اما قلب ستوان وحشیانه خونس را از راه رگ های بریده، پمپاژ می کند کنار نهر. جویی از خون راه افتاده است پای ریشه ی بوته ی گز و از آن جا وارد نهر می شود. هرچه باند و گاز داشته اند، مصرف شده. شاهپورجانی دو تا را مأمور می کند که جعبه های کمک های اولیه ی شهدا را هم باز کنند. علی رضا، دست های پرخونس را در آب نهر می شوید. نگاهی به ساعتش می کند و نگاهی هم به سپیده ی صبح. می گوید: «بچه ها، وقته نمازه... زود باشین که با روشن شدن هوا، عراقیا پاتک می کنن!»

ستوان بریده بریده می گوید: «شک...راً.»

علی رضا سر بالا می کند و رو به سپیده ی مشرق که آمدن خورشید را نوید می دهد، سر تکان می دهد...

خانه سوت و کور است. صدای احمد رضا که همیشه عادت دارد بلند بلند کتاب بخواند، از اتاقش شنیده نمی‌شود. اتاق لیلا و مرضیه هم ساکت است. صدیقه هم که خوابیده است. از دیروز که پدر رفته، انگار همه با هم قهر هستیم. من در یک گوشه‌ی سالن، سرم را به بافتنی گرم کرده‌ام. مادر هم آن گوشه سبزی پاک می‌کند. تازه یک کله قند را هم آماده گذاشته است کنار که تا به محضی که پاک کردن سبزی‌ها تمام شد، با چکش و قند چین بیفتد به جان کله قند و این طوری خودش را سرگرم کند. همین حالا که زیر چشمی می‌پایمش، زیر لب ذکر می‌گوید. می‌دانم که الان همه‌ی وجودش را خیال علی‌رضا گرفته است. عین خودم که بی‌خود و بی‌حوصله با این نخ و قلاب‌ها ور می‌روم.

غروبی که مرضیه و لیلا از مدرسه آمدند، به قدری زجر کشیدم که نزدیک بود از غصه پس بیفتم. چقدر درد آور بود وقتی که مادر سر راهشان ایستاد و گفت: «بیم... کاکاتون تلفون نکرد؟»

هر دو سر را پایین انداختند و با سکوتشان فهماندند که از این خبرها نیست. مادر دو قدم به آن‌ها نزدیک شد. دستی بر سر شان کشید و گفت: «همین روزا به امید

خدا سر و کله‌اش پیدا می‌شه... نه ناراحت بشین! قربون بچه هام برم!»

اشک از چهار گوشه‌ی چشم هاشان شره می‌کرد. وقتی که صدیقه‌ی چهار ساله این قدر وابسته به علی‌رضا باشد، تکلیف بقیه روشن است. هیچ کس بیشتر از من، از علی‌رضایمان خاطره ندارد. خاطراتی که تا زندگی آدم روال عادی را طی می‌کند، هیچ جالب نیستند. طوری که کمتر دوست دارد به گذشته و اتفاقات تلخ و شیرینش فکر کند. اما همین که شوکی به آدم وارد شد، خواسته یا ناخواسته، سقوط می‌کند در چاه خاطرات. طوری که همه‌ی وجودش می‌شود گذشته و حال و آینده برایش بی‌معنا می‌شود. خودم حالا همین وضع را دارم. دلم می‌خواهد زمان برگردد عقب و در گذشته باقی بمانم. دلهره دارم که اگر در حال بمانم و به طرف آینده گام بدارم، آن اتفاقی که نباید، بیفتد.

اگر قرار باشد یک مو از سر علی‌رضا کم شود، قبل از همه، من باید بمیرم. برادرم فقط برادر که نیست؛ دوست و رفیقمان است. محض رفتارهای خاصی که دارد، بیش از حد دوست داشتنی است. باهاش راحت هستیم. نه تنها تو خانه که بین فامیل و دوست و آشنا حرمت خاصی دارد. تازه آن وقتی که در پادگان‌های شیراز بود، دل دوری‌اش را نداشتیم. حالا که دیگر تکلیف روشن است؛ جنگ است و هر لحظه امکان دارد اتفاقی بیفتد. وقتی تو پادگان احمد ابن موسی بود، ده دقیقه که دیر می‌کرد، دل شوره می‌افتاد به جانمان. این وضع برای مادر سخت‌تر بود. همین مادری که همه فکر می‌کنند سر سخت و مقاوم است. همین مادری که گاهی پدر سر به سرش می‌گذارد و می‌گوید: «کاش یه کم از حوصله‌ی تو را خدا به من می‌داد...»

همین مادر، مرتب از آشپزخانه می‌آمد توی حیاط، نگاه می‌کرد و دوباره بر می‌گشت توی خانه. دل یک جا ایستادن نداشت. بارها این وضع پیش آمده بود و علی‌رضا سالم برگشته بود، اما باز هم تا دیر می‌آمد، دل شوره داشتیم. یک روز این دیر کردن علی‌رضا به درازا کشید. مادر حوصله‌اش سر رفت. چادرش را مرتب کرد

و از خانه زد بیرون.

- کجا می‌خواهی بری ننه؟

جوابم را نداد. خودش هم می‌دانست جایی را ندارد که برود. اما باز هم بی‌هدف راه افتاد. دیدم او می‌رود، من هم پشت سرش راه افتادم. آن موقع، این در و محل که شلوغ نبود. چند تا خانه بیشتر نبود. این جایی که قرار است بشود پارک، بر و بیابان بود.

خودم را به مادر رساندم. داشتیم می‌رسیدیم به خیابان اصلی که دیدیم علی‌رضا دارد می‌آید. سرویس پادگان احمد ابن موسی (ع) علی‌رضا و همکارانش را سر فلکه‌ی هنگ پیاده می‌کرد. بقیه‌ی مسیر را باید خودش می‌آمد. ایستادیم تا علی‌رضا رسید. یک کارتون روی دوشش بود.

- سلام... بازم راه افتادین اومدین سر راهم؟ آخه تو پادگان که دیگه جبهه نیس که این قدر دلوپس می‌شین!

همان لبخند همیشگی روی لب‌هایش ماسیده بود. حرفی برای گفتن نداشتیم. خسته نباشیدی گفتیم و پشت سرش راه افتادیم. بین راه پرسیدم: «کاکا، این چیه گذاشتی رو دوش خودت؟»

- سیب گلاب، از پادگان خریدم.

مادر پرسید: «وای خدا بمیرم... ما این همه سیب می‌خواستیم چیکار؟» ایستاد و با همان چشمای عسلی‌اش که لبریز از مهربانی بود، نگاه مادر کرد.

- نذر دارم نذر... می‌خوام جوری تقسیم کنید که به همه‌ی همسایه‌ها برسه!

و راه افتاد. مادر گفت: «خدا کنه که نذرت قبول باشه... رو چشم ننه!»

چند قدمی نرفته بود که دوباره ایستاد. اسم سه تا از همسایه‌ها را ردیف کرد و گفت: «از این سیب نذری باید به این‌ها هم بدین!»

من و مادر با حیرت نگاهش می کردیم. اصلاً باورمان نمی شد که علی رضا نسبت به آن ها هم تعلق خاطری داشته باشد. آن ها از نظر ما لات و الوات های محل بودند. علی رضا هم این موضوع را می دانست. مقاومتی نکردیم و چیزی نگفتیم. برادر دوباره راه افتاد. می گفت: «اون بنده گون خدا دلشون صافه. فقط کمی نا آگاهن و نادون. اگه ماها هنر داشته باشیم، می تونیم به راه بیاریمشون!»

وقتی که علی رضا این حرف ها را می زد، مثل همیشه به او حسودی می کردم. بعد از ناهار که خواست برود سراغ مساجد و پایگاه های مقاومت، باز هم سخت سفارش کرد که سب را طوری تقسیم کنیم که به همه ی در و همسایه ها برسد. دوباره هم روی آن سه نفر تأکید کرد و گفت: «مبادا به اونا سب ندین!»

حالا همه ی این ها به کنار، چیزی که برایم دشوار و ملال آور است، ماجرای چند مدت پیش است که با آن مواجه شدم. همین است که کمرم را سست کرده و دلهره و اضطراب را انداخته است به جانم.

... کتاب فیزیکم نبود. کل خانه را دنبالش زیر و رو کرده بودم. آخر سر ناچار شدم به اتاق علی رضا هم سری بزنم. حدس زدم که شاید احمد رضا شیطنت کرده باشد و کتابم را برده باشد آن جا. نزدیکای عصر هم بود و می دانستم علی رضا خسته است و خوابش برده. آرام وارد اتاق شدم. اما با همه ی وسواسی که به خرج دادم، علی رضا هول از جا پرید و صاف روی تختش نشست. چشمم که به صورتش افتاد، حسابی ترسیدم. عرق از پیشانی گر گرفته اش شره می کرد و نفس نفس می زد. گفتم: «علی جان... علی رضا؟» نیم نگاهی به من کرد و سر تکان داد. دوباره پرسیدم. جوابم را نمی داد. فقط فکر می کرد و سر تکان می داد. گفتم: «خواب بدی دیدی؟» با اشاره ی سر به من حالی کرد که نه. پرسیدم: «خب بگو چی شده تو رو خدا؟»

- تو خیلی وقته این جایی؟

به حرف که آمد، خوش حال شدم. گفتم: «نه، همین حالا اومدم دنبال کتابم که بیهو از خواب پریدی؟» چهره‌ی گرفته‌اش باز شد. انگار تازه داشت از خواب بیدار می‌شد. گفتم: «حالا بگو چی شده؟»

- قول می‌دی بین دو تامون بمونه؟

خندیدم و گفتم: «مگه چه خبره؟» و حوله را دادم دستش تا عرق پیشانی‌اش را پاک کند. حوله‌ی بنفش را به صورتش کشید و گفت: «کاش که یه کم فرصت می‌دادی... افسوس!»

- چرا؟

عمیق نفس کشید و دنبال حرفش را گرفت: «خواهر، باورت نمی‌شه، یه ساعت بود داشتم با حضرت زهرا(س) حرف می‌زدم...»

عرق سرد کرده بودم. انگار ازش می‌ترسیدم. طوری که لبه‌ی در را محکم گرفته بودم و انگار می‌خواستم از جا بکنمش. اما خیلی زود بر خودم مسلط شدم و پرسیدم: «تو رو خدا بهش چه گفتی؟» هرچه سماجت کردم، چیزی نگفت. فقط پشت یک آه گفت: «خواهر، همیشه از خدا یه خواسته بیشتر برای خودم ندارم، این که روز شهادت حضرت زهرا(س) از این دنیا برم!»

دوباره آه کشید و دوباره من ترسیدم و عرق سرد کردم. حالا هم فقط از همین یک ماجرا می‌ترسم. مطمئنم که پدر هم از همین موضوع ترسیده که شال و کلاه کرده رفته است دنبالش. او هم بارها دعای علی‌رضا را با گوش‌های خودش شنیده است و می‌داند که آخر همین هفته، شهادت حضرت زهرا(س) است...

شده‌ایم سه نفر. سه آدم علاف و در به در. سه آدم خسته و بی‌رمق. نای حرف زدن نداریم. اعصابمان قر و قاتی است. حتا برادرم حسین هم خسته است. از ده صبح که از منزلش در هفت تپه زده‌ایم بیرون، با تویوتای دو کابینش هرچه مقرر و پادگان بوده، زیر پا گذاشته‌ایم. نه ناهار مان مشخص بوده و نه شاممان و نه حتا نمازمان. به قدری خسته بودیم که دل و حوصله‌ی هفت تپه رفتن را نداشتیم. افتاده‌ایم روی تخت‌های مسافرخانه و انگار که با هم قهر باشیم، نفس کسی بالا نمی‌آید.

«خدایا، یعنی علی‌رضا زنده اس؟ یعنی یه بار دیگه اون رو می‌بینم؟ تنگ در بغلش می‌گیرم و گونه‌های اناری‌اش رو می‌بوسم؟ چند شانه عوض می‌کنیم و محکم می‌زنم به پشتش و قربون صدقه‌اش می‌رم؟»

انگار این دو تا بچه آب شده‌اند رفته‌اند تو زمین. نمی‌دانیم حرف رادیو را باور کنیم که یکسره از ادامه‌ی عملیات می‌گوید یا حرف جماعتی که از عملیات برگشته‌اند. جماعت می‌گویند تمام شد و دشمن با ذلت عقب نشست؛ اما رادیو هنوز هم مارش حمله پخش می‌کند و از ادامه‌ی آن می‌گوید. حالا خسرو را بگوییم راننده‌ی

آمولانس است و باید توی این وضعیت مجروح‌ها را جا به جا کند، علی‌رضا که مربی مخابرات است و اگر بگویم دیروز و دیشب هم توی عملیات بوده باشد، باید تا حالا سر و کله‌اش پیدا می‌شد. باید بر می‌گشت پادگان دستغیب، دوشی می‌گرفت و می‌رفت گتوند. اما چرا نیامده است؟ چرا از هر کس هم می‌پرسیم، او را ندیده‌اند؟ «خدایا، نکنه بچه‌ام اسیر شده باشه؟ نه، علی‌رضا اسیر بشو نیست... خودش بارها گفته که سرش بره، زیر بار این یه قلم نمی‌ره... پس کجان؟»

عمیق نفس می‌کشم. احساس دل تنگی می‌کنم. نفسم هر لحظه تنگ‌تر می‌شود. یک نگاهی به حاج داوود می‌کنم. دمر افتاده و نگاهش نزدیک است که سقف را بشکافد. نگاهم می‌افتد به حسین، او هم دمر افتاده و میچ دستش چسبیده است به پیشانی‌اش. بند ساعت آماکس اش می‌درخشد.

صاف روی تخت می‌نشینم. دوباره نگاهی به حاج داوود می‌کنم. یک نظر نگاهم می‌کند و دوباره نگاه را می‌دوزد به پره‌های پنکه‌ی سقفی که پنداری به عمرش یک دور نچرخیده است. از جا بلند می‌شوم و دو قدم گز می‌کنم به طرف در. لولای در که وقت باز شدن جیر می‌کشد، یک نظر نگاه حسین می‌کنم. همان جور افتاده است. بدم می‌آید که آن‌ها هم مثل خودم لالمونی گرفته‌اند. دلم می‌خواهد یکی دلداری‌ام بدهد. یکی بگوید که علی‌رضا سالم است و خوابی که دیده‌ای، خیر بوده و هیچ اتفاقی برای بچه‌ات نمی‌افتد. اما هیچ کس نیست. از اتاق می‌روم بیرون و در را پشت سرم می‌بندم. مرددم، نمی‌دانم بروم پشت بام یا بروم طبقه‌ی همکف پیش مدیر دشداشه پوش مسافرخانه و با او خودم را سرگرم کنم. اخلاقش دستم نیست. نمی‌دانم تحویل بگیرد یا نه. نمی‌دانم از جنگ زده‌های عصبی باشد و یا از سرمایه‌دارهایی که کاری به کار جبهه و جنگ ندارند. همین سوالات ذهنم را مشغول می‌کند و کنجکاو می‌شوم که به همکف برم.

سلام می‌کنم. پر دستارش را یک طرف می‌زند و جواب سلامم را می‌دهد. حالا گود رفتگی دو طرف گونه‌های استخوانی‌اش را بهتر می‌بینم. دستی به سبیل نه

چندان بلندش می‌کشد. بر و بر نگاهم می‌کند و انگار که بفهمد حوصله‌ام سر رفته و کار خاصی ندارم، تعارف می‌کند بنشینم. کنارش روی صندلی لهستانی می‌نشینم.

- جایتان راحت است آقا؟

و اشاره می‌کند به طبقه‌ی بالا. می‌گویم: «خیر ببینی... خوبه!»

- این مدت خیلی شلوغ شده... همیشه همین طور است، حمله که می‌شود، شلوغ می‌شود! اتاق پنج مان را دو نفر ارمنی گرفته‌اند. آن‌ها هم دنبال بچه هاشان آمده‌اند...

- ارمنی؟

- بعله آقا... بچه‌ی جفتشان تو پدافند ارتش کار می‌کند.

سعی می‌کند کتابی حرف بزند. با این حال از ته گلو حرف زدن را نمی‌تواند کاریش بکند. می‌گویم: «به نظرت کی حمله تموم بشه!» شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: «الله اعلم!» بعد انگشت می‌گذارد وسط پیشانی و ادامه می‌هد: «بستگی دارد به این که عراقی‌ها چه طور کنار بیایند... می‌دانی، پارسال فاو را که ایران گرفت، عراقی‌ها تا هفتاد و دو روز کوتاه نیامدند!»

«نه بابا، معلومه پیرمرد بی‌اطلاعی نیس. آدم دنیا دیده و خوش مشربی یه...»

نمی‌دانم چه بگویم. اصلاً حرفی برای گفتن ندارم. نگاهم به پارچه‌ی مخملی است که پهن کرده روی میز و یک گوشه‌اش رسیده است به موزائیک‌های کف. رنگش به انار رسیده و پوست ترکیده می‌زند. پیرمرد، استکان کمر باریکی را پر از چای یک گوشه‌ی میز می‌گذارد و تعارف می‌کند که بنشینم روی صندلی دیگر که به میزش نزدیک‌تر باشم. همین کار را می‌کنم. قوری را روی کتری می‌گذارد. حالا بوی چراغ والورش را بیشتر حس می‌کنم. دو انگشتم که داغی استکان را لمس

می‌کند، اشتهایم به جوش می‌آید.

- از کجا آمده‌اید آقا؟

- شیراز!

و یک جرعه از چای را بالا می‌روم.

- کاسب هستید یا دنبال کس و کارتان آمده‌اید؟ و قندان شیشه‌ای را می‌سراند
طرفم. یک حبه بر می‌دارم و می‌گویم: «دنبال بچه‌ی خودم و برادرم هستیم...
هرچه گشتیم پیداشون نمی‌شه!» عصبی سرتکان می‌دهد. می‌گوید: «ان شاءالله
تعالی پیدایشان می‌شود... به دلت بد نیاد آقا!»

چطور به دلم بد نیاورم؟ چطور نسوزم وقتی که یکی در درونم می‌گوید: «دیگر هیچ
وقت زنده‌ی علی‌رضا را نمی‌بینی؟!»

پشت آهی جان‌سوز، قند را می‌اندازم توی دهان. زیر دندانم کخ کخ می‌کند و پشت
سرش چای را هورت بالا می‌روم. این طور چای خوردن بی‌فایده است. با این
استکان کمر باریک کم حجم نمی‌شود قانع شد. انگار با قطره چکانی چند قطره
چکانده شود توی یک بشکه. دلم می‌خواهد یک استکان دیگر هم برایم پر کند.
اما گوشی تلفنش زنگ می‌کشد و او سرگرم صحبت می‌شود. حالا بیشتر از قبل از
ته گلو حرف می‌زند. عربی غلیظ صحبت می‌کند.

زود صحبت را تمام و دستارش را مرتب می‌کند. درست مثل سربازی که مقید به
رعایت نظم ظاهری‌اش باشد. دستی به ته ریش سفیدش می‌کشد و می‌گوید:
«خدا از سر صدام نگذرد... جنگ را که شروع کرد، هویزه بودیم. هر ده تا
گاو میشم را ول کردم به امان خدا. دست زن و بچه‌ام را گرفتم و پیاده آمدیم تا
حمیدیه. حالا می‌گویم پیاده آمدیم، بدبختی و مصیبت بود. بچه‌ها تشنه بودند.
گرمشان بود. چکار می‌توانستم برایشان بکنم. شش تا دختر قد و نیم قد و عذب
را که نمی‌شد بگذارم تا عراقی‌ها برسند. مردانگی که سرشان نمی‌شد آقا. از سر

خیلی از دخترا شيله^۱ کشیده بودند. بله آقا... ما را از کوچکی با عبدالماء و طنطل ترسانده بودند؛ اما این حرام زاده‌ها که از عبدالماء و طنطل^۲ بدتر بودند. بله آقا... مردم حق دارند عزا بگیرن و مراسم هوسه^۳ بگذارند... زنم حق دارد لباس سیاه بپوشد و بگوید تا بر نگرדם هویزه، همین لباسم است... بله آقا... دو تا پسر، مقداری از راه را با ما آمدند. بعد که دیدند خطر کم شده، برگشتند هویزه. از آن روز تا حالا، درگیر مصیبت جنگ هستند. ابا حاتم لشکر هفت کار می‌کند. راعد هم کارش عبادان است.»

به سرفه می‌افتد و بعد ادامه می‌دهد: «خودم را هم که می‌بینی، افتاده‌ام تو ای خراب شده، یه نوکری آبرومندانه... مال مردمه آقا!»

مکث می‌کند و نفس پری بیرون می‌دهد. انگار همه را خواب می‌بینم. معنی خیلی از حرف‌هایش را نمی‌فهمم... عبدالماء... طنطل... روی پیشانی‌اش چند خط باریک کشیده می‌شود. مثل این که از ما بدبخت‌تر هم پیدا می‌شود. حالا با ولع بیشتری در و دیوارهای سالن را از نظر می‌گذرانم. نگاهم روی ساعت دیواری که از چوب راش ساخته‌اند و درونش یک فرشته‌ی بالدار صفحه را بر دوش گرفته است، گیر می‌کند. آونگ دراز و کم صدایی دارد.

- یعنی مسافر خونه مال خودتون نیس؟

زهر خندی می‌زند. استکان کمر باریکش را با قوری روی والوری که یک قدمی میزش جان می‌کند، پر می‌کند. دلم می‌خواهد یکی هم برای من بریزد؛ اما به قدری دلش پر است و حرف برای گفتن دارد که حواسش به این یک قلم نیست. کمی شکر می‌ریزد و با قاشق ته پهن برنزی به هم می‌زند.

^۱. شيله: روسری مخصوصی که زنان عرب خوزستانی می‌پوشند.

^۲. عبدالماء و طنطل: موجودات افسانه‌ای ترسناک در ادبیات عامیانه‌ی خوزستان

^۳. هوسه: شعر خوانی خوزستانی‌ها در مراسم عزا

- صاحبش کویت است. غریبه نیست اما از قدیم گفته‌اند که بالاخره باید یک روزی از خر مردم پیاده شد آقا. مگه می‌شه

حرف را نصفه نیمه رها می‌کند. جرعه‌ای از چای را داغ و لب سوز بالا می‌رود. لب‌هایش را که زبان می‌زند، بیشتر هوس چای می‌کنم. انگار ذهنم را می‌خواند که یک مرتبه تکانی می‌خورد، قوری پلاسیده و رنگ رفته را از روی کتری آب جوش بر می‌دارد و کش می‌آورد به طرفم.

- نمی‌خواه زحمت بکشی!

می‌خندد و می‌گوید: «هیچ حواسم به تو نبود!»

چشمم به بخار نازکی است که از روی استکان بالا می‌رود. می‌پرسد: «بچه‌ات بار اولشه؟»

- نه، بار اول و دومش رو نمی‌دونم، فقط می‌دونم که از اول جنگ یک کله دور همین جبهه و جنگه...

- پس خیلی نگران نباش... اون دیگر مردی شده و تجربه داره!

دل‌م می‌خواهد بگویم که خودم هم همیشه همین نظر را داشتم، اما این بار یک مرض افتاده است به جانم و دل و حوصله‌ی هیچ کاری را ندارم. فقط دیدار علی‌رضا می‌تواند از این مرض نجاتم دهد... نمی‌گویم. مگر گفتنش چه لطفی دارد؟

- سر هر نماز از خدا یک چیز را می‌خواهم، این که یک بار دیگر بینم در هویزه هستم. خانه و زندگی مال خودم است. گاو میش‌ها را هر صبح به لب شط بیرم و آن‌ها با شاخ هاشان با ریشه‌ی بردی‌ها^۴ بازی کنند...

^۴. بردی: نی‌زار

عمیق نفس می کشد و دنبال حرفش را می گیرد: «چقدر بد است که آدم در ولایت خودش شیخ قبیله باشد بعد بخواهد بیاید یک چنین جایی برای مردم کار کند!» می گویم: «کار روسفیدی که ننگ و عار نیست... به امید خدا جنگ که تموم بشه، برمی گردین سر خونه و زندگیتون!»

– خانه و زندگی کجا بود آقا؟ هویزه را مثل کف دست صاف کرده اند!

و کف دست چروکیده اش را مقابلم می گیرد. بعد دست را عقب می برد و انگار که حرف هایم به مزاجش نشست باشد، با مهربانی نگاهم می کند. سری تکان می دهد و به زبان عربی چیزهایی می گوید. متوجه نمی شوم. احساس می کنم که دلش را روانه ی ولایت خودش کرده است. می پرسم: «برادر، فارسی حرف بزنید... چی فرمودید؟»

زهر خند می زند. پر دستارش را از جلوی چشمش کنار می زند و می گوید: «یعنی این که ما وطن را در سال هایی که از دست رفت گم کردیم... آیا گم نکردیم؟ بچه هایم می گفتند که رفتیم هویزه، جای هیچ خانه ای معلوم نبود. در و دیوار خانه ی مردم را بار زده اند و برده اند جاهای دیگری برای سنگر سازی... جاده سازی چه می دانم آقا... گفتم که از این دم بریده ها همه کاری بر می آمد!»

دل پری دارد. مگر می تواند درد نداشته باشد؟ شاید اگر خودم جای او بودم، تا حالا دق کرده بودم. می پرسد: «بچه ی بزرگته؟»

– بله!

– داغش را نبینی... زن و بچه دارد؟

– نه، هرکاری می کنم زن نمی گیره...

– چرا زن نمی گیره؟... اگر بشود دست این جوان ها را به زن و زندگی بند کرد، این درد سرها کمتر می شود آقا. به آن دو تا ارمنی هم گفتم... چند سالشه؟

- بیست و چهار سال... هروقت گفتیم برایش زن بگیریم، بهانه‌ی جنگ را آورده.
می‌گه باید جنگ تموم بشه بعد...

- ولک گیرم جنگ تمام نشد!

و قیافه‌ای حق به جانب می‌گیرد.

- ما هم همین را می‌گوییم؛ اما با چهار دلیل دهن پر کن مجابمان می‌کند!

- بچه‌های خودم هم همین طور بودند. اما آخرش زن گرفتند. از هر کدام دو تا نوه دارم. آقا اگر به عشق این نوه‌ها نبود، مگر توی اهواز تاب می‌آوردیم؟

اهواز را انگار از ته گلویش قرقره می‌کند.

- با هم زندگی می‌کنید؟

- معلوم است که با هم زندگی می‌کنیم... ما رسممان نیست که هر کس مثل جغد گوشه‌ای گیر بیاورد و کز کند آن جا و ...

می‌گوید و گردن نی‌قلیانی‌اش را می‌خاراند. «چقدر مادر علی‌رضا آرزو می‌کند بچه‌ی علی‌رضا را ببیند. چقدر خودم تصویر بچه‌اش را در ذهن ساخته و پرداخته کرده‌ام... خدایا یعنی می‌شه ما اولین نوه مونو که از علی‌رضامون باشه بغل کنیم و برایش لالایی بخونیم؟ مثل همون روزایی که برای اولین بچه مون لالایی می‌خوندیم و روزی هزار بار شکرت را می‌گفتیم؟»

- حالا کجاها را رفته‌اید دنبال بچه‌ها؟

یکه می‌خورم و بی‌حوصله نگاهش می‌کنم. تیلای گرد چشم‌های خاکستری‌اش دو دو می‌کند.

- از صبح که از هفت تپه اومدیم، هرچه پادگان دور و اطراف اهواز بوده، پرس و جو کردیم، اما هیچکس خبر نداشت...

- دوتایشان با هم هستند؟

- نه... اینم یه مشکلمون هس!

- این طوری کارتان پیش نمی‌رود؛ شما باید اردوگاهایی را بگردید که بچه‌های استان فارس هستند... خودت که اهل جبهه نبوده‌ای؟

- بوده‌ام، هجده ماه اول جنگ در جبهه بوده‌ام. اما من راننده‌ی ماشین سنگین بودم و فقط بار جا به جا می‌کردم...

- همین است دیگر، شما خوب آشنا نیستید. باید بدانید کدام لشکر هستند. از یک جا شروع کنید تا به جای بچه‌ها تان برسید!

صدای پایین آمدن پایی را از پله‌ها می‌شنوم. پیرمرد هم یک نظر رد صدا را می‌گیرد. پاهایش را که تا زانو می‌بینم، می‌فهمم که برادرم حسین است. حالا چهره‌اش را هم می‌بینم. تا یک دست را برایش بلند می‌کنم، می‌گوید: «چیکار می‌کنی؟ یه ساعته منتظر تیم!»

و دست را برای پیرمرد بلند می‌کند و سلام می‌کند. پیرمرد انگار که بخواهد با یک عرب صحبت کند، می‌گوید: «عینی... سلام و علیکم رحمت الله و برکاته!»

و بعد می‌زند به این کانال می‌گوید: «بفرمائید!»

دو کف دست‌ها را بر زانو فشار می‌دهم که بلند شوم. یک مرتبه برق می‌رود و همه جا در نظرم تیره و تار می‌شود. فقط دایره‌ای از نور چراغ والور با سایه‌ی قوری افتاده است روی سقف و جلب توجه می‌کند.

- تکان نخورید که شاید حمله‌ی هوایی باشد.

این را پیرمرد می‌گوید. از دور صدای آژیر شنیده می‌شود. زمان انگار قفل شده است. با موج انفجار، یکه می‌خورم. غرش هواپیماها تن آدم را می‌لرزاند. یک نظر که از پشت شیشه، بیرون را می‌بینم، شهر در تاریکی فرو رفته است. دوباره و این

بار با شدت بیشتری زیر پایمان را می‌لرزاند. چیزی شرق روی کف سالن می‌افتد. حالا شبی از پیرمرد را می‌بینم. می‌گوید: «تترسید، ساعت شکست...»

یاد فرشته‌ای می‌افتم که صفحه را روی دوش گرفته بود. حتماً روی موزائیک‌های کف چند زخم برداشته است. صدای تپ تپ ضد هوایی شنیده می‌شود. از صدای هواپیماها خبری نیست. یکی صدای حسین می‌زند. صدای حاج داوود است. حسین پای پله جوابش را می‌دهد و توضیح می‌دهد که عباس هم این جا است. او هم می‌گوید: «الله اکبر از دس این آدم!» حسین می‌گوید: «تیا پایین که یهو تو تاریکی از پله می‌افتی!» او می‌گوید: «نه همین جا می‌مونم.» پشت سرش سر و صدای مسافره‌ای دیگری هم شنیده می‌شود. پیرمرد بلند می‌گوید: «آرام باشید... الان برق می‌آید!» انگار پیشگویی بلد است که حرف در دهانش تمام نشده، برق می‌آید. یکه می‌خورم و صلوات می‌فرستم. صدای آژیر آمبولانس توی شهر می‌پیچد. چشمم به ساعت می‌افتد. انگار پیرمرد هم می‌بیند که می‌گوید: «تف بر شیطان!»

شیشه‌ی ساعت هزار تکه شده است. قاب قهوه‌ای چوبی‌اش در رفته و فرشته هم کج و کوله افتاده است. پیرمرد، فرشته را روی میز می‌گذارد. چارچوب در رفته‌ی قهوه‌ای را که بلند می‌کند، خرده شیشه‌ای در دستش می‌نشیند.

بلند می‌شود و از گوشه‌ی سالن جاروی دسته بلند نخلی را بر می‌دارد تا خرده شیشه‌ها را جمع کند. اما یک مرتبه پشیمان می‌شود و انگار که چیزی یادش آمده باشد، مکث می‌کند. دسته‌ی جا رو را رها می‌کند تا این که شرق روی کف سالن می‌افتد. می‌گوید: «برویم پشت بام ببینیم کجا را زده‌اند آقا؟»

ده پانزده نفری می‌شویم. پیرمرد دستارش را مرتب می‌کند و به محلی که آتش و غبار بالا گرفته است، چشم می‌دوزد. می‌گوید: «طرفای سه راه خرمشهر را زدن!» و سر تکان می‌دهد و صدام را لعنت می‌کند. می‌پرسم: «حاجی، شلمچه کدوم طرفه؟» دست می‌کشد به طرفی که هواپیماها بمباران کرده‌اند و می‌گوید: «همان

طرف است... تا آن جا راه زیادی است!»

نگاه حاج داوود می‌کنم. چشم‌هایش را می‌مالد و به طرف دود و آتش نگاه می‌کند. سمت چپم حسین هم با حسرت نگاه محل انفجارها می‌کند. نسیمی که از راه می‌رسد، سرما را بیشتر احساس می‌کنم. شاخه‌های نخلی که وسط محوطه‌ی مسافرخانه است، خش خش می‌کنند. حتماً دانه‌های ته مانده و پلاسیده‌ی خرما را کف حیاط می‌ریزد.

- بریم که یهو سرما می‌خوریم!

این را حسین می‌گوید. نگاهی به طرفی که باید شلمچه باشد، می‌کنم. می‌دانم که درگیری همان طرف است و بچه‌ام اگر زنده باشد، شاید آن جا باشد. چه می‌شد اگر خدا دوتا بال به من می‌داد تا بی‌هیچ دغدغه‌ای می‌پریدم تا آن جا. «در اون صورت دژبانی هم نمی‌تونس مانعم بشه. می‌رفتم و هر طوری بود، پیداش می‌کردم...»